غزلیات
فروغی بسطامی

باهتمام منصور مشفق

غزلیات فروغی بسطامی

باهتمام منصور مشفق

انتشارات صفی علیشاه

□ دیوان فروغی بسطامی

□ بکوشش منصور مشفق

□ تیراژ ۲۲۰۰ نسخه

□ چاپخانه نوبهار

□ چاپ لول ؛ ۱۳۳۶

□ چاپ دوم بهار ۱۳۶۲

غزلیات

فروغی بسطامی

بقلم : رهی معیری

فروغی بسطامی

یکی از شعرای عالیقدر وغزلسرایان برجستهٔ دو قرن اخیر، مرحوم میرزا عباس فروغی بسطامی است .

فروغی، بقول مؤلف مجمع الفصحاء بسال ۱۲۱۳ قمری درعتبات عالیات متولدشده و بعد ازفوت پدر با یران آمد و بنزد عموی خود دوستعلیخان بمازندران رفت.

فروغی از اوان جوانی بشاعری پرداخت ودرابتدای امر، مسکین تخلص میکرد ولی پس از آنکه دردستگاه شاهزاده حسنعلی میرزای شجاع السلطنه حکمران خراسان و کرمان راه یافت بمناسبت نام یکی از فرزندان او، تخلص خودرا ازکلمهٔ (مسکین) به (فروغی) تبدیل کرد.

در خدمت آن شاهزادهٔ ادب‌دوست‌وهنرپرور، باقاآنی شیرازی آشنا شد و رابطهٔ دوستی و مودت آنها تا پایان عمر امتداد یافت.

بعد از فوت محمدشاه قاجار وجلوس ناصرالدینشاه، فروغی وقاآنی به تهران آمدند و درسلك شعرای‌دربارناصری منسلك گردیدند. چون پادشاه قاجار خودنیزاز قریحهٔشاعری بهره‌مند بود، قدرسخن را نیکو می‌شناخت ونسبت بشاعران‌و هنرمندان عنایت‌وتوجه‌خاصی‌داشت، بدین‌جهت‌شعرای‌بزرگی بدربار اوروی آوردند که مشهورترین آنها: سروش اصفهانی، قاآنی شیرازی، محمود خان ملك‌الشعراء، وصال شیرازی و فروغی بسطامی میباشند.

در میان شعرائی که بعداز دورهٔصفویه،غزل‌را باقتفای سعدی و حافظ سروده اند فروغی بسطامی ومعتمدالدوله نشاط اصفهانی، برهمه‌برتری‌دارند وآثار بدیع وگرانبهائی ازخود بیادگار گذاشته اند.

فروغی، برادرزادهٔدوستعلیخان‌معیرالممالك‌وزیرخزانهٔ محمد شاه و باپدرنگارنده‌پسرعم بوده است. این‌مطلب‌درمقدمهٔ دیوان فروغی ودرجلددوم مجمع‌الفصحاء بتفصیل‌مذکوراست.

☆☆☆

از غزلهای مشهورفروغی، غزلی‌است که‌سه بیت آنرا ناصرالدینشاه سروده‌وفروغی باتمام‌آن همت گماشته است ودر

مقدمهٔ غزل میفرماید:

زیب غزل کردم این سه بیت ملك را
تا غزلم صدر هر مراسله باشد
(ده دله از بهر چیست عاشق معشوق
عاشق معشوق، به که یکدله باشد)
(با گله‌خویش نیست‌روی‌خوب تودیدن
دیدن رویت خوش است بی گله باشد)
(طاقت وصبرم نمانده است دگرهیچ
در شب هجرم چقدر حوصله باشد)

✿✿✿

دوست نشاید ز دوست ، در گله باشد
مرد نباید ، که تنگ حوصله باشد
دوش به هیچم خرید خواجه و ترسم
باز پشیمان از این معامله باشد
تند مران ای دلیل ره ، که مبادا
خسته دلی در قفای قافله باشد
موی تو زد حلقه برمیانت و نگذاشت
یکسر مو در میانه ، فاصله باشد
آنکه مسلسل نمود ، طرهٔ لیلی
خواست که مجنون اسیر سلسله باشد
با غزل شاه نکته سنج ، (فروغی)
من چه سرایم که قابل صله باشد

بعضی‌ها اشتباهاً تمام این غزل را بنام ناصر الدینشاه میخوانندولی همانطور که‌اشارت‌رفت‌اصل‌غزل معروف‌ازفروغی بسطامی است‌وفقط سه‌بیت‌مقدم‌غزل که اشعار متوسطی است از ناصرالدینشاه میباشد.

فروغی بسطامی‌وقاآنی شیرازی‌سالیان‌دراز بایکدیگر معاشرومصاحب بوده‌و الفت‌خاص‌و محبت‌فراوانی بهم داشته اند که‌تا پایان‌عمر برقرار بوده است.

از یادداشتهای آقای دوستعلیخان (معیرالممالك کنونی) که درمجلهٔ‌یغما منتشرشده روابط دوستانه‌ومیزان صمیمت آن دوشاعر نامی بخوبی استنباط‌میشود:

فروغی بسطامی، درغزلسرائی‌شیوهٔ‌استاد اجل وسخن آفرین بزرگ سعدی‌شیرازی‌علیه‌الرحمه راپیروی نموده، ودر بعضی اشعارخود سخن‌را بحد کمال رسانیده است.

کلام دلکش‌اوساده وروان، وفصیح وبلنداست، اغلب آثاراو مشهور وزبانزدخاص وعام‌میباشد مانند‌این غزل که از شیواترین غزلهای‌متأخرین‌است ونظیر آن‌را در دیوان شعرای عهدقاجاریه، کمتر میتوان یافت:

رسوای عشق

کی رفته‌ای زدل، که تمنا کنم ترا ؟
کی بوده‌ای نهفته ، که‌پیدا کنم ترا؟
غیبت نکرده‌ای ، که‌شوم طالب‌حضور
پنهان نبوده ای ، که هویدا کنم ترا

با صد هزار جلوه، برون آمدی که من
با صد هزار دیده ، تماشا کنم ترا
بالای خود در اینهٔ چشم من ببین
تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
ترسم خدا نخواسته ، رسوا کنم ترا
شعرت زنام شاه، فروغی شرف گرفت
زیبد که تاج تارك شعرا کنم ترا

دیگر ازغزلهای ممتازودلاویز او غزلی‌است که‌آقای خالقی رئیس‌هنرستان‌موسیقی‌ملی، آهنگ‌بدیع وشورانگیزی برای آن ساخته‌اند وبنام آه سحر ،شهرت یافته است:

آه سحر

یك شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
داد خودرا زآن‌مه بیدادگر خواهم گرفت
چشم گریان‌را بطوفان بلا خواهم سپرد
نوكِ مژگان‌را بخوناب جگرخواهم گرفت
نعره‌ها خواهم زد و در بحروبر خواهم فتاد
شعله‌هاخواهم شدودرخشك‌وترخواهم گرفت
انتقامم را ز زلفش مو بمو ، خواهم کشید
آرزویم را ز لعلش سر بسر خواهم گرفت
یا برندان فراقش ، بی نشان خواهم شدن
یا گریبان وصالش، بی‌خبر خواهم گرفت

یا بپایش نقد جان، بی گفتگو خواهم فشاند
یا ز دستش آستین ، برچشم تر خواهم گرفت
یا بهار عمر من ، رو بر خزان خواهد نهاد
یا نهال قامت او را ، ببر خواهم گرفت
یا سروپای مرا ، درخاك وخون خواهد کشید
یا برو دوش ورا ، درسیم وزر خواهم گرفت

✿✿✿

در دیوان فروغی، قصیده‌ای دیده نمیشود تا بتوان نسبت به‌فن قصیده‌سازي او اظهار نظر کرد ولی غزلهای لطیف و روان ، زیاد دارد که اغلب دروصف معشوق یا در بیان حالات وسوز و گداز های عاشقانه سروده‌شده ودر بعض از آنها مطالب عرفانی نیز دیده میشود .

فروغی، برخلاف صائب تبریزی وشعرای عهدصفوی، مبتکر وصاحب شیوهٔ جدیدی نیست بلکه در غزلسرائی همان سبك قدیم را دنبال کرده‌است .

در آثار او نیز مضمون بکر وتعبیر تازه، کمتر وجود دارد ولی بااین‌وصف ازحیث روانی وفصاحت کلام ومتانت اسلوب ، ازبهترین شعرای زمان قاجاریه بشمار میرود.

فوت فروغی

شاهزاده اسدالله میرزای قاجار، درمقدمهٔ دیوان فروغی سال وفات آن‌مرحوم را ۱۲۷٤ قمری ذکر نموده است ولی رضا قلیخان هدایت مؤلف مجمع الفصحاء ، سال فوت فروغی را

۱۲۳۴ نوشته، که مسلماً اشتباه محض است زیرا ناصرالدینشاه درسال ۱۲۶۴ هجری بتخت سلطنت جلوس کرد وسالها بعدازاین تاریخ ، نیزفروغی درقیدحیات بوده و ازشاعران دربارناصری بشمار میرفته‌است، ودراکثرغزلهای خود ناصرالدینشاه‌رامدح گفته یااشعار اوراتضمین نموده است.

پس قطعاً رضاقلیخان‌هدایت ، در تاریخ فوت فروغی بسطامی دچاراشتباه‌شده وظاهراً تاریخ‌فوت آن مرحوم، همان سال ۱۲۷۴ هجری قمری بوده است.

☆☆☆

سعی ومجاهدتی که آقای‌منصور مشفق درجمع‌آوری اشعار فروغی وطبع نفیس دیوان آن مرحوم بعمل آورده‌اند ، درخور تقدیر است . توفیق ایشان و مدیر بنگـاه مطبوعاتی صفی‌علیشاه رادرانجام خدمات ادبی‌وفرهنگی،از خداوندمتعال مسئلت میکنم .

تهران اردی‌بهشتماه ۱۳۳۶

رهی معیری

هر چـه کردم بره عشق وفا بود وفا
و آنچه دیدم بمکافات ، جفا بود جفا
شربت مـن ز کف یـار الم بـود الم
قسمت مـن ز در دوست بـلا بود بلا
سکهٔ عشق زدن محض غلط بـود غلط
عاشق تـرك شدن عین خطا بـود خطا
بار خوبان ستم پیشه گران بود گـران
کار عشاق جگر خسته دعـا بود دعـا
همه‌شب حاصل احباب فغان بود فغان
همه جـا شاهد احـوال خدا بود خدا
اشك ما نسخهٔ صد رشته گهر بود گهر
درد ما مایهٔ صد گـونه دوا بـود دوا
نفس ما از مـدد عشق قـوی بود قوی
سر مـا در ره معشوق فدا بـود فدا

دعوی پیر خرابات بحق بود بحق
عمل شیخ مناجات ریا بود ریا

هر که جزمهر تواندوخت هوس بودهوس
آنکه جز عشق تو ورزید هوا بود هوا

هر ستم کز تو کشیدیم کرم بود کرم
هر خطا کز تو بما رفت عطا بود عطا

زخم کاری ز فراق تو بجان بود بجان
جان سپاری بوصال تو بجا بود بجا

درهمه عمرفروغی بطلب بودطلب
درهمه‌حال‌وجودش بهرجا بودرجا

تا اختیار کردم سر منزل رضا را
مملوك خویش دیدم فرمانده قضا را

تا ترك جان نگفتم آسوده دل نخفتم
تا سیر خود نکردم نشناختم خدا را

چون‌رو بدوست کردی‌سر کن بجور دشمن
چون نام عشق بردی آماده شو بلا را

دردا که کشت مارا شیرین‌لبی که‌میگفت
من داده ام بعیسی انفاس جانفزا را

يك نکته از دو لعلش گفتیم با سکندر
خضر از حیا بپوشید سر چشمهٔ بقا را

دوش ای صبا از آن گل در بوستان چه گفتی
کآتش بجان فکندی مرغان خوش نوا را
بخت ار مدد نماید از زلف سر بلندش
بندی بپا توان زد صبر گریز پا را
یارب چه شاهدی تو کز غیرت محبت
بیگانه کردی از هم یاران آشنا را
آیینه رو نگارا از بی بصر حذر کن
ترسم که تیره سازی دلهای با صفا را
گر سوزن جفایت خون مرا بریزد
نتوان ز دست دادن سر رشتهٔ وفا را
تا دیده ام فروغی روشن بنور حق شد
کمتر ز ذره دیدم خورشید با ضیا را
در خلوتی که ره نیست پیغمبر صبا را
آنجا که میرساند پیغامهای ما را ؟
گوشی که هیچ نشنید فریاد پادشاهان
خواهد کجا شنیدن داد دل گدا را ؟
در پیش ماهرویان سر خط بندگی ده
کاینجا کسی نخواندست فرمان پادشا را
تا ترك جان نگفتم آسوده دل نخفتم
تا سیر خود نکردم نشناختم خدا را

بالای خوش خرامی آمد بقصد جانم
یارب که بر مگردان از جانم این بلا را

ساقی سبو کشان را می خرمی نیفزود
بر جام می بیفزا لعل طرب فزا را

دست فلك ز کارم وقتی گره گشاید
کز یکدگر گشائی زلف گره گشا را

در قیمت دهانت نقد روان سپردم
یعنی به هیچ دادم جان گرانبها را

تا دامن قیامت از سرو ناله خیزد
گر در چمن چمانی آن قامت رسا را

خورشیدا گر ندیدی در زیر چتر مشکین
بر عارضت نظر کن گیسوی مشکسارا

جائی نشاندی آخر بیگانه را بمجلس
کز بهر آشنایان خالی نساخت جا را

گر وصف شه نبودی مقصود من فروغی
ایزد بمن ندادی طبع غزل سرا را

شاه سریر تمکین شایستهٔ ناصر الدین
کز فر پادشاهی فرمان دهد قضا را

شاها بسوی خصمت تیر دعا فکندم
از کردگار خواهم تأثیر این دعا را

صف مژگان تو بشکست چنان دلها را
که کسی نشکند این گونه صف اعدا را
نیش‌خاری اگر از نخل تو خواهم خوردن
کافرم کافر اگر نوش کنم خرما را
گر ستاند ز صبا گرد رهت را نرگس
ای بسا نور دهد دیدهٔ نابینا را
بی بها جنس وفا ماند هزاران افسوس
که ندانست کسی قیمت این کالا را
حالیا گر قدح باده ترا هست بنوش
که نخوردست کس امروز غم فردا را
کسی از شمع در این جمع نپرسید آخر
کز چه رو سوخته پروانهٔ بی پروا را
عشق پیرانه سرم شیفتهٔ طفلی کرد
که بیك غمزه زند راه دو صد دانا را
سیلی از گریهٔ من خاست ولی میترسم
که بلائی رسد آن سرو سهی بالا را
بجز از اشك فروغی که زچشم توفتاد
قطره دیدی که نیارد بنظر دریا را

زره ز زلف گره گیر بر تن است ترا
بروز رزم چه حاجت به جوشن است ترا

سزاست گر صف مژگان بیکدگر شکنی
که صف شکن مژهٔ لشکر افکن است ترا
توان شناختن از چشم مست کافر تو
که خون ناحق مردم بگردن است ترا
چگونه روز جزا دامنت بدست آرم
که دست خلق دو عالم بدامن است ترا
بدوستی تو با عالمی شدم دشمن
چه دشمنی است ندانم که با من است ترا
دلم شکستی و چشم از دو عالمم بستی
دو زلف پر شکن و چشم پر فن است ترا
بسایهٔ تو خوشم ای همای زرین بال
که بر صنوبر دلها نشیمن است ترا
کجا ز وصل تو قطع نظر توان کردن
که در میان دل و دیده مسکن است ترا
چسان متاع دل و دین مردمان نبری
که چشم کافر ومژگان رهزن است ترا
ز بخت تیره فروغی بدان که دم نزند
که تیره بختی عشاق روشن است ترا

گر باغبان نظر به گلستان کند ترا
بر تخت گل نشاند و سلطان کند ترا

گر صبحدم بدامن گلشن گذر کنی
دست نسیم گل بسر افشان کند ترا

مشرق هزار پاره کند جیب خویشتن
گر یك نظر بچاك گریبان کند ترا

ایکاش چهرهٔ تو سحر بنگرد سپهر
تا قبله گاه مهر درخشان کند ترا

دور فلك بچشم تو تعلیم سحر داد
تا چشم بند مردم دوران کند ترا

چون مارزخم خورده دل‌افتد به‌پیچ وتاب
هر گه که یاد طرهٔ پیچان کند ترا

در هیچ حال خاطر ما از تو جمع نیست
قربان حالتی که پریشان کند ترا

با هیچکس بکشتن من مشورت مکن
ترسم خدا نکرده پشیمان کند ترا

الحق سزد که تربیت خسرو عجم
میر نظام لشکر ایران کند ترا

جم احتشام ناصر دین شه که عون او
هم داستان رستم دستان کند ترا

داند هلاك جان فروغی بدست کیست
هر کس که سیر نرگس فتان کندترا

کی رفته ای ز دل که تمنا کنم ترا
کی بوده ای نهفته که پیدا کنم ترا
غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته ای که هویدا کنم ترا
با صد هزار جلوه برون آمدی که من
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
چشمم بصد مجاهده آئینه ساز شد
تا من بیك مشاهده شیدا کنم ترا
بالای خود در آینهٔ چشم من ببین
تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا
مستانه کاش در حرم و دیر بگذری
تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم ترا
خواهم شبی نقاب ز رویت بر افکنم
خورشید کعبه ، ماه کلیسا کنم ترا
گر افتد آن دو زلف چلیپا بچنگ من
چندین هزار سلسله در پا کنم ترا
طوبی و سدره (۱) گر بقیامت بمن دهند
یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا
زیبا شود بکارگه عشق کار من
هر گه نظر بصورت زیبا کنم ترا

(۱) طوبی وسدره بکسر سین نام دودرخت است دربهشت

رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا
با خیل غمزه گر بوثاقم گذر کنی
میر سپاه شاه صف آرا کنم ترا
جم دستگاه ناصر دین شاه تاجور
کز خدمتش سکندر و دارا کنم ترا
شعرت ز نام شاه فروغی شرف گرفت
زیبد که تاج تارك شعرا (۱) کنم ترا
گر در شمار آرم شبی نام شهیدان ترا
فردای محشر هر کسی گیرد گریبان ترا
گرسوی مصرت بردمی خون زلیخا خوردمی
زندان یوسف کردمی چاه زنخدان ترا
سرمایهٔ جان باختم تن را زجان پرداختم
آخر بمردن ساختم تدبیر هجران ترا
هرچند بشکستی دلم از حسرت پیمانه‌ای
اما دل بشکسته ام نشکست پیمان ترا
هر گه که بهر کشتنم ازغمزه فرمان داده‌ای
بوسیدم و بر سر زدم شاهانه فرمان ترا
گر خون پاکم رافلك بر خاك خواهد ریختن
حاشا که ازچنگم کشد پاکیزه دامان ترا

۱- شعرای یمانی نام ستاره‌ای است بسیار بلند.

گر بخت در عشقت بمن فرمان سلطانی دهد
سالار هر لشکر کنم بر گشته مژگان ترا

اشك شب و آه سحر داغ دل وسوز جگر
ترسم که سازد آشکار اسرار پنهان ترا

آشفته خاطر کرده ام جمعیت عشاق را
هر شب که یاد آورده‌ام زلف پریشان ترا

دانی کدامین مست‌را برلب توان زدبوسها
مستی که بوسد دمبدم لبهای خندان ترا

زان‌روفروغی‌میدهدچشم جهان‌راروشنی
کز دل پرستش‌میکندخورشیدتابان ترا

دوش بخواب دیده ام روی ندیدهٔ ترا
وز مژه آب داده ام باغ نچیدهٔ ترا

قطرهٔ خون تازه ای از تو رسیده بر دلم
به که بدیده جا دهم تازه رسیدهٔ ترا

با دل چون کبوترم انس گرفته چشم تو
رام بخود نموده ام باز رمیدهٔ ترا

منکه بگوش خویشتن ازتوشنیده ام سخن
چون شنوم ز دیگران حرف شنیدهٔ ترا

تیرو کمان عشق را هر که ندیده گو ببین
پشت خمیدهٔ مرا قد کشیدهٔ ترا

قامتم از خمیدگی صورت چنگ شد ولی
چنگ نمیتوان زدن زلف خمیدهٔ ترا
شام نمیشود دگر صبح کسی که هر سحر
زان خم طره بنگرد صبح دمیدهٔ ترا
خستهٔ طرهٔ ترا چاره نکرد لعل تو
مهره نداد خاصیت مار گزیدهٔ ترا
ایکه بعشق او زدی خنده بچاك سینه ام
شکر خدا که دوختم جیب دریدهٔ ترا
دست مکش بموی اومات مشو بروی او
تا نکشد بخون دل دامن دیدهٔ ترا
باز فروغی از درت روی طلب کجا برد
زانکه کسی نمیخرد هیچ خریدهٔ ترا

میفشان جعد عنبر فام خود را
ببین دلهای بی آرام خود را
سپردم جان و بوسیدم دهانت
بهیچ آخر گرفتم کام خود را
به دشنامی توان آلوده کردن
لب شیرین درد آشام خود را
دلم در عهد آن زلف و بنا گوش
مبارك دید صبح و شام خود را

در آغاز محبت کشته گشتم
بنازم بخت نیك انجام خود را
زبان از پند من ایخواجه بر بند
که بستم گوش استفهام خود را
ز سودای سر زلف رسایش
بدل کردم بکفر اسلام خود را
من آن روزی که دل بستم بزلفش
پریشان خواستم ایام خود را
بعشق از من مجو نام و نشانی
که گم کردم نشان و نام خود را
فروغی سوختم اما نکردم
زسر بیرون‌خیال‌خام‌خودرا

گرفت خط رخ زیبای گلعذار مرا
فغان که دهر خزان کرد نو بهار مرا
کشید سرمه بچشم و فشاند طره برو
بدین بهانه سیه کرد روز گار مرا
فرشته بندگیش را باختیار کند
پری رخی که زکف برده اختیار مرا
ربود هوش مرا چشم او بسر مستی
که چشم بد نرسد مست هوشیار مرا

چگونه کار من از کار نگذرد شب هجر
که طره اش بخود انداخت کار و بار مرا
نداده است کسی روز بیکسی جز غم
تسلی دل بی صبر و بیقرار مرا
گرفته ام بدرستی شکنج زلف بتی
اگر سپهر نخواهد شکست کار مرا
عزیز هردو جهان باشی ای محبت دوست
که خواری تو فزون ساخت اعتبار مرا
فروغی آنکه بمن توبه میدهد از عشق
خدا کند که ببیند جمال یار مرا

ساقیا کمتر می امشب از کرم دادی مرا
تا سحر پیمانه پر کردی و کم دادی مرا
تاشراب آلوده لعلت گفت حرفی از کباب
رخصتی بر صید مرغان حرم دادی مرا
شام اگر قوت روانم دادی از خون جگر
صبح یاقوت روان از جام جم دادی مرا
دوش گفتی ماجرای وصل‌وهجرانت بمن
هم امید لطف و هم بیم ستم دادی مرا
در محبت یکنفس آسایشم حاصل نشد
کز پس هر عافیت چندین الم دادی مرا

من که در عهدت سرموئی نورزیدم خلاف
مو بمو ناحق بگیسویت قسم دادی مرا
من نمیدانم که در چشم خمارینت چه بود
کز همه ترکان آهو چشم رم دادی مرا
تا خط سبز تو سر زد فارغ ازریحان شدم
خط آزادی ازین مشکین رقم دادی مرا
تا نهادم گام در کویت روا شد کام من
منتهای کام در اول قدم دادی مرا
تا فکندی حلقهای زلف را در پیچ و خم
برسر هر حلقه‌ای صد پیچ وخم دادی‌مرا
گاهیم در کعبه آوردی و گاهی در کنشت
گه مسلمان و گهی کافر قلم دادی مرا
چون میسر نیست دیدار تودیدن‌جز بخواب
پس چرا بیداری از خواب عدم دادی مرا
تا لبان من شدی در مدح سلطان عجم
شهرتی هم در عرب هم در عجم دادی مرا
ناصرالدین‌شه‌فروغی آنکه گفتش آفتاب
روشنیها از رخت هر صبحدم دادی مرا
بیك پیمانه با ساقی چنان بستیم پیمان را
که تا هستیم نشناسیم ازکافر مسلمان‌را

بکوی می‌فروشان باهزاران عیب خشنودم
که‌پوشیدست‌خاکش‌عیب‌هر آلوده‌دامانرا
تکبر با گدایان در میخانه کمتر کن
که اینجا مور بر هم میزند تخت‌سلیمان‌را
تو هم خواهی گریبان‌چاک‌زدتادامن‌محشر
اگرچون‌صبح‌صادق‌بینی آن‌چاك گریبانرا
نخواهدجمع‌شدهرگزپریشان‌حال‌مشتاقان
مگروقتی که‌سازدجمع آن زلف‌پریشان‌را
دل‌و جان‌نظر بازان همه‌بریکدگر دوزد
نهدچون‌در کمان‌ابروی‌جانان‌تیرمژگانرا
کجاخواهد نهادن‌پای‌رحمت بر سر خاکم
کسی کزسرکشی برخاك‌ریزدخون‌پاکانرا
گر آنشاهد که من دیدم ببیند دیدهٔ زاهد
نخست‌ازسر گذارد مایهٔ‌سودای رضوان را
من‌ارمحبوب خودرامیپرستم‌دم مزن واعظ
که از کفر محبت اولیا جستند ایمان را
دمی ای کاش‌ساقی‌لعل آن زیباجوان گردد
که‌خضراز بیخودی برخاك‌ریزد آب‌حیوانرا
فروغی زان دلم در تنگنای سینه تنگ‌آید
که‌نتوان‌داشت‌در کنج قفس‌مرغ گلستانرا

جان بلب آمد و بوسید جانانرا
طلب بوسهٔ جانان به لب آرد جانرا
سر سودا زده بسپار بخاك در دوست
که از این خاك توان یافت سروسامانرا
صدهزاران دل گم گشته توان پیدا کرد
گرشبی شانه کند موی عبیر افشانرا
زد ره عقل مرا حور بهشتی روئی
که بیك عشوه زند راه دوصد شیطانرا
سست عهدی که بدو عهد مودت بستم
ترسم آخر که بسختی شکند پیمان را
ابر دریای غمش سیل بلا می بارد
یارب از کشتی ما دور کن این طوفانرا
حیف وصد حیف که درپای دم شمشیرش
اینقدر نیست که سیراب کند عطشانرا
با دم ناوك دلدوز تو آسوده دلم
خوشتر آنست که از دل نکشم پیکانرا
عین مقصود زچشم تو کسی خواهدیافت
که زنی تیرش و بر هم نزند مژگانرا
گرسیه چشم تو یك شهر کشد درمستی
لعل جانبخش تو از بوسه دهد تاوانرا

دوش آن ترك سپاهی بفروغی میگفت
که مسخر نتوان ساخت دل سلطانرا
آفتاب فلك فتح ملك ناصر دین
که بهمدستی شمشیر گرفت ایرانرا

تا لعل تو باده داده یاران را
بس توبه شکسته توبه کاران را
خواهی نرسی بنا امیدی ها
نومید مکن امید واران را
سر پنجهٔ عشقت از سر کینه
بر خاك نشانده تاجداران را
رحمانی خویش را چه خواهی کرد
رحم ار نکنی گناهکاران را
چوگان محبت تو در میدان
چون گوی فکنده شهسواران را
تنها نه مرا بیك نظر کشتی
کشتی بنگاه صد هزاران را
تا بر لب جام می نهادی لب
می نشود فزود میگساران را
بنمای چو ماه نو خم ابرو
بگشای دهان روزه داران را

جمعیت طرهٔ پریشانت
برده است قرار بیقراران را
نسرین رخ و بنفشهٔ خطت
بی رنگ نموده نو بهاران را
آه دل و اشك دیده ام دارد
خاصیت برق و فیض باران را
یك عمر فروغی از غمت جان داد
تا یافت مقام جان سپاران را

بوسه آخر نزدم آن دهن نوشین را
لب فرهاد نبوسید لب شیرین را
صد هزاران دل دیوانه به زنجیر کشم
گر بچنگ آورم آن سلسلهٔ پر چین را
گر شبی حلقهٔ آن طرهٔ مشگین گیرم
مو بمو عرضه دهم حال دل مسکین را
سیم اگر بر زبر سنگ ندیدی هرگز
بنگر آن سینه سیمین و دل سنگین را
پا بسر چشمهٔ خورشید حقیقت بزدم
تا گشودم برخش چشم حقیقت بین را
کسی از خاك سر کوی تو بستر سازد
که سرش هیچ ندیده ست سر بالین را

گر برخ اشك مرا در دل شب راه دهی
بشکنی رونق بازار مه و پروین را
گر تو در باغ قدم رنجه کنی فصل بهار
بر کنی ریشهٔ سرو سمن و نسرین را
گر تو در بتکده با زلف چو زنار آئی
بت پرستان نپرستند بت سیمین را
کفر زلف تو چنان زد ره دین و دل من
که مسلمان نتوان گفت من بیدین را
ترسم از تیرگی بخت فروغی آخر
گرد خورشید کشی دایرهٔ مشکین را
چنان بر صید مرغ دل فکند آن زلف پرچین را
که شاهی افکند بر صعوهٔ (۱) بیچاره شاهین را
گهی زلفش پریشان میکند یکدشت سنبل را
گهی رخسارش آتش میزند یکباغ نسرین را
گر از رخ آن بت زیبا گشاید پردهٔ دیبا
فرو بندند نقاشان در بتخانهٔ چین را
کسی کاندر جهان آن روی زیبا را نمی بیند
همان بهتر که بندد از جهان چشم جهان بین را
گذشتم بر در میخانه از مسجد بامیدی
که ساقی بر سر چشمم گذارد ساق سیمین را

۱- صعوه بفتح اول بمعنی گنجشك کوچك است.

بشکر اینکه واعظ غافلست از رحمت ایزد
فدای دستت ای ساقی بده صهبای رنگین را

دمادم چون نبوسم لعل او در عالم مستی
که بهر بوسه یزدان آفرید آن لعل نوشین را

سبوی باده نوشیدم نگار ساده بوسیدم
ندانم پیش فضلش در شمار آرم کدامین را

گر آن شیرین دهن لبرا بشکر خنده بگشاید
کف خسرو بخاک تیره ریزد خون شیرین را

دهان شاهد ما را پر از گوهر کند خازن
در آن مجلس که خواند مدح سلطان ناصر الدین را

شهنشاه بلند اختر فلک فر و ملک منظر
که بر خاک درش بینی همه روی سلاطین را

فروغی قطرهٔ خون مرا کی در حساب آرد
سیه چشمی که هردم خون کند دلهای مسکین را

دادیم بیک جلوهٔ رویت دل و دین را
تسلیم تو کردیم هم آن را وهم این را

من سیر نخواهم شدن از وصل تو آری
لب تشنه قناعت نکند ماء معین را

میدید اگر لعل ترا چشم سلیمان
میداد در اول نظر از دست نگین را

بر خاك رهی تا نشیی همهٔ عمر
واقف نشوی حال من خاك نشین را

بر زخم دلم تازه نشاند نمکی عشق
وقتی که گشائی لب لعل نمکین را

گر چین سر زلف تو مشاطه گشاید
عطار بیك جو نخرد نافهٔ چین را

هر بوالهوسی تا نکند دعوی مهرت
ای کاش بر آری ز کمر خنجر کین را

در دایرهٔ تاجوران راه ندارد
هر سر که بپای تو نسائید جبین را

چون باز شود پنجهٔ شاهین محبت
در هم شکند شهپر جبریل امین را

روزی که کند دوست قبولم بغلامی
آنروز کنم خواجگی روی زمین را

گر ساکن آن کوی‌شود جان فروغی
بیرون کند از سرهوس خلد برین را

در قمار عشق آخر باختم دل ودین را
وازدم در این بازی عقل مصلحت بین را

فصل نو بهار آمد جام جم چه میجوئی
از می کهن پر کن کاسهٔ سفالین را

آنکه در نظر بازی عیب کوهکن کردی
کاش یك نظر دیدی عشوه های شیرین را
گر زقد و رخسارت مژده ای بباغ آرند
باغبان بسوزاند شاخ سرو و نسرین را
چون زتاب می رویت از عرق بیالاید
آسمان بپوشاند روی ماه و پروین را
در کمال خورسندی نیش غم توان خوردن
گر بخنده بگشائی آن دولعل نوشین را
گر تو پرده ازصورت بر کنار بگذاری
از میانه برچینی نقش چین وماچین(۱) را
دفتر فروغی شد پر زعنبر سارا
تا برخ رقم کردی خط عنبر آگین را
دی برهش فکنده ام طفل سرشك دیده را
در کف دایه داده ام کودك نو رسیده را
بخت رمیده رام شد وحشت من تمام شد
کان سر زلف دام شد پای دل رمیده را
از لب شکرین او بوسه بجان خریده ام
زانکه حلاوتی بود جنس گران خریده را
گر بسرمن آن پری از سر ناز بگذرد
بر سر راهش افکنم پیرهن دریده را

۱ـ ماچین = مهاچینا بمعنی چین بزرگ

پرده زرخ گشاده ای داد کرشمه داده ای
داغ دگر نهاده ای لاله داغ دیده را

دل بنگاه اولین گشت شکار چشم تو
زخم دگر چه میزنی صید بخون طپیده را

چشم سیاه خود نگر هیچ ندیده‌ای اگر
مست کمین گشاده را ترك کمان کشیده را

زهر اجل چشیده‌ام تلخی مرگ دیده ام
تا ز لبت شنیده ام قصهٔ نا شنیده را

هیچ نصیب من نشد از دهنش فروغیا
چون بمذاق بسپرم شربت ناچشیده را

آنکه نهاده در دلم حسرت یك نظاره را
بر لب من کجا نهد لعل شرابخواره را

رشتهٔ عمر پاره شد بسکه ز دست جور او
دوخته ام بیکدگر سینهٔ پاره پاره را

کشتهٔ عشق را لبش داده حیات تازه ای
ور نه کسی نیافتی زندگی دو باره را

با همه بی ترحمی باز برحمت آمدی
لختی اگر شمردمی زحمت بیشماره را

برده نگاه چشم او ازهمه نقد هوش را
بسته سپاه عشق او بر همه راه چاره را

ز آه شرر فشان من نرم نمیشود دلش
آتش من نمیکند چارهٔ سنگ خاره را

تا ننهی وجود خود بر سر کار بندگی
خواجهٔ ما نمیخرد بندهٔ هیچ کاره را

خنجر خونفشان بکش آنگه استخاره کن
از پی قتل من ببین خوبی استخاره را

چند زدود آه خود شب همه‌شب فروغیا
تیره کنم رخ فلك، خیره کنم ستاره‌را

آشنا خواهی گرایدل با خود آن بیگانه‌را
اول از بیگانه باید کرد خالی خانه را

آشنائیهای آن بیگانه پرور بین که من
میخورم در آشنائی حسرت بیگانه را

چشم از آن چشم فسونگر بستن از نامردمی است
واعظ کوته نظر کوته کن این افسانه را

گر گریزد عاشق از زاهد عجب نبود که نیست
الفتی با یکدگر دیوانه و فرزانه را

کاش می آمد شبی آن شمع در کاشانه ام
تا بسوزانم ز غیرت شمع هر کاشانه را

نیم جو شادی در آب و دانهٔ صیاد نیست
شادمان مرغی که گوید ترك آب و دانه را

تا درون آمد غمش از سینه بیرون شد نفس
نازم این مهمان که بیرون کرد صاحبخانه را
در اشکم را عجب نبود اگر لعلش خرید
جوهری داند بهای گوهر یکدانه را(۱)
بسکه دارد نسبتی با گردش چشمان دوست
زان فروغی دوست دارد گردش پیمانه را

نه دست آنکه بگیرم زلف ماهی را
نه روز روشنی از پی شب سیاهی را
فغان که بر در شاهی است دادخواهی ما
که از ستم ندهد داد دادخواهی را
گدای شهرم و بر سر هوای آن دارم
که سر نهم بکف پای پادشاهی را
ز خسروان ملاحت کجا روا باشد
که در پناه نگیرند بی پناهی را
براه عشق بحدیست نا امیدی من
که نا امید کند هر امید گاهی را
چگونه لاف محبت زند نظر بازی
کز آب دیده نشستست خاك راهی را

---

۱ مصراع فوق ظاهراً از این بیت خواجه حافظ گرفته شده است:
مدار نقطهٔ بینش زخال تست مرا که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بریز خون محبان که در شریعت عشق
بهیچ حال نخواهد کسی گواهی را
نه من شهید تو تنها شدم که از هر سو
بخاك ریخته ای خون بیگناهی را
بیك نگاه زرحمت مکش فروغی را
مکن دریغ ز مشتاق خود نگاهی را

تا بمستی نرسد بر لب ساقی لب ما
بر نیاید ز خرابات مغان مطلب ما
عشق پیریست که ساغر زده‌ایم از کف او
عقل طفلی‌است که دانا شده در مکتب ما
توبه از شرب دمادم نتوانیم نمود
که جز این شیوهٔ شیرین نبود مشرب ما
ملتی نیست بجز کفر محبت ما را
هیچ کیشی نتوان جست به از مطلب ما
یارب ما اثری در تو ندارد ور نه
لرزه در عرش فتاد از اثر یارب ما
کس مبادا بسیه روزی ما در ره عشق
که فلك تیره شد از تیرگی کوکب ما
دی سحر داد بما وعدهٔ دیدار ولی
ترسم از بخت سیه روز نگردد شب ما

تا نزد عشق بسر خط سعادت ما را
خدمت حضرت معشوق نشد منصب ما

گر ره وادی مقصود فروغی اینست
لنگ خواهدشدن اینجاقدم‌مرکب ما

خطت دمید از اثر دود آه ما
شد آه ما نتیجهٔ روز سیاه ما

ما را بجرم عشق تو کشتند منکران
سرمایهٔ ثواب شد آخر گناه ما

ما خونبهای خویش نخواهیم روز حشر
گر باز بر جمال تو افتد نگاه ما

شاهد ضرور نیست شهیدان عشق را
گو هیچ دم مزن ز شهادت گواه ما

قانع شدم به نیم نگه لیکن از غرور
مشکل نظر کند بگدا پادشاه ما

چشمش نظر بحالت دل خستگان نکرد
یارب کسی مباد بحال تباه ما

گفتم که چیست سلسله جنبان فتنه گفت
ماری که خفته است بزیر کلاه ما

گفتم که آب دیدهٔ ما چاره میشود
گفتا اگر بدیده کشی خاك راه ما

دانی که چیست نیر اعظم فروغیا
کمتر فروغ طلعت تابنده ماه ما

چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما
بمسیحا نرسد فکر پرستاری ما

تا ز بندت شدم آزاد گرفتار شدم
هست آزادی ما بند گرفتاری ما

سر ما باد فدای قدم عشق که داد
با تو آمیزش ما از همه بیزاری ما

بسکه تن خسته ودل زار شد از بارغمت
ترسم آخر که بگوشت نرسد زاری ما

صبح ما شام شد از تیرگی بخت سیاه
آه اگر شب رو زلفت نکند یاری ما

دوش در خواب لب نوش ترا بوسیدم
خواب ما به بود از عالم بیداری ما

بیکسی بین که نکردست بشب های فراق
هیچکس غیر غم روی تو غمخواری ما

دل ودین تاب و توان رفتوبرفتم ازدست
بر سر کوی وفا کیست بپا داری ما

گفتم از دست که شد زار دل اهل نظر
زیر لب گفت که از دست دل آزاری ما

هوشم افزود فروغی کرم باده فروش
مستی ما چه بود مایهٔ هشیاری ما

ای زلف تو بر هم زن فرزانگی ما
وین سلسله سرمایهٔ دیوانگی ما
سر بر دم تیغ تو نهادیم بمردی
کس نیست در این عرصه بمردانگی ما
با ما نشدی محرم و از خلق دو عالم
سودای تو شد علت بیگانگی ما
آن مرغ اسیریم بدام تو که خوردند
مرغان گلستان غم بیدانگی ما
گفتم که کسی نیست به بیچارگی ما
گفتا که بتی نیست بجانانگی ما
گفتم که بود قاتل صاحب نظران گفت
چشمی که بود منشاء مستانگی ما
عالم همه زا سوخت بیك شعله فروغی
شمعی که بود باعث فرزانگی ما
ای کاش جان بخواهد معشوق جانی ما
تا مدعی بمیرد از جان فشانی ما
گر در میان نباشد پای وصال جانان
مردن چه فرق دارد با زندگانی ما
ترك حیات گفتیم کام از لبش گرفتیم
الحق که جای رشکست بر کامرانی ما

سودای او گزیدیم جنس غمش خریدیم
یارب زیان مبادا در بی زیانی ما
در عالم محبت الفت بهم گرفتند
نا مهربانی او با مهربانی ما
در عین بی زبانی با او بگفتگوئیم
کیفیت غریبی است در بی زبانی ما
صد ره ز ناتوانی در پایش اوفتادیم
تا چشم رحمت افکند بر ناتوانی ما
تا بی نشان نگشتیم از وی نشان نجستیم
غافل خبر ندارد از بی نشانی ما
اول نظر دریدیم پیراهن صبوری
آخر شد آشکارا راز نهانی ما
تا وصف صورتش را در نامه ثبت کردیم
مانند اهل دانش پیش معانی ما
تدبیر ها نمودیم در عاشقی فروغی
کاری نیامد آخر از کاردانی ما

یار بی پرده کمر بست برسوائی
ما تماشائی او خلق تماشائی ما
قامت افراخته می رفت و بشوخی میگفت
که بتی چهره نیفروخت بزیبائی ما

او ز ما فارغ و ما طالب او در همه حال
خود پسندیدن او بنگر و خود رائی ما
قتل خود را بدم تیغ محبت دیدیم
گو عدو کور شو از حسرت بینائی ما
جان بیاسود بیك ضربت قاتل ما را
یعنی از عمر همین بود تن آسائی ما
حالیا مست و خرابیم ز کیفیت عشق
پس از این تا چه رسد برسر سودائی ما
هر کجا جام می آن کودك خندان بخشد
باده گو پاك بشو دفتر دانائی ما
نقد دنیا ببهای لب ساقی دادیم
تا کجا صرف شود مایه عقبائی ما
شب ما تا بقیامت نشود روز که هست
پردهٔ روز قیامت شب تنهائی ما
مگرش زلف تو زنجیر نماید ورنه
در همه شهر نگنجد دل صحرائی ما
دل ز وصلت نتوان کند بهل تا بکند
سیل هجران تو بنیاد شکیبائی ما
ناتوان چشم تو بر بست فروغی را دست
ورنه کی خاسته مردی بتوانائی ما

اولم رام نمودی بدل آرامیها
آخرم سوختی از حسرت ناکامیها
تو و نوشیدن پیمانه و خشنودی دل
من و خاك در میخانه و بدنامیها
چشم سرمست تو تا ساقی هشیارانست
کی توان دست کشید از قدح آشامیها
قدمی رنجه کن ای سرو سمن ساق بباغ
تا صنوبر نزند لاف خوش اندامیها
میخورد مرغ دل ازدوری خال و خط تو
غم بیدانگی و حسرت بیدامیها
عاقبت چشم من افتاد بدان طلعت نیك
چشم بد دور ازین نیك سر انجامیها
سر و پا آتشم ازعشق فروغی لیکن
پختگیها نتوان کرد بدین خامیها
دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب (۱)
کاش که هرگز سحر نمیشدی این‌شب
مهوشی از مهر در کنار من آمد
چون قمر اندر میان خانهٔ عقرب

۱ـ ماه نخشب نام ماهی است مصنوعی که گویند هاشم بن حکیم ملقب به‌المقنع بسحر و جادواز چاهی برمی‌آورد و آن‌ماه شبها مانند ماه فلکی نور می‌داد.

عشق مرا بجائی رساند که آنجا
گردش گردون نبود و تابش کوکب

هست بسر تا هوای کعبهٔ مقصود
کوشش راکب خوش است وجنبش مرکب

تا کرم ساقی است و بادهٔ باقی
کام دمادم بگیر و جام لبالب

لاف تقرب مزن بحضرت جانان
زانکه خموشند بندگان مقرب

هم دل خسرو شکست و هم سر فرهاد
عشوهٔ شیرین تند خوی شکر لب

آنکه خبر دار شد ز مسألهٔ عشق
کار ندارد به هیچ ملت و مذهب

روز مرا تیره ساخت جعد معنبر
زخم مرا تازه کرد عنبر اشهب

هیچ مرادم نداد خواندن اوراد
یار نشد مهربان ز گفتن یارب

سیم بران طالب زرند فروغی
جیب ملك دارد این دعای مجرب

کار گشای زمانه ناصر دین شاه
آنکه دعاگوی او رسید بمطلب

پایهٔ عمر گرانمایه بر آبست بر آب
همه جا شاهد این نکته حبابست حباب
باده خور باده به‌بانگ نی وفتوای حکیم
زانکه دل درد ترا چاره شرابست شراب
بر سر کوی خرابات کسی آبادست
که مدام از می دیرینه خرابست خراب
گر بتیغم نزند محض گناه است گناه
ور بخونم بکشد عین ثوابست ثواب
رسم عشاق جگر خسته نیازست نیاز
خوی خوبان ستم پیشه عتابست عتاب
آنکه عشق تو نورزید جمادست جماد
وانکه می با تو ننوشید دوابست دواب
تا ترا اهل نظر هیچ تماشا نکنند
خم بخم زلف تو برچهره نقابست نقاب
در سفالین قدح از شیشه‌مکن می بدرنگ
که مدار فلک سفله شتابست شتاب
گرفروغی نرودازسر کویت چه کند؟
که ملاقات رقیب‌توعذابست عذاب
اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب
مهمان عزیز آمده در خانه ام امشب

صد شکر خدا را که نشستت به شادی
گنج غمت اندر دل ویرانه‌ام امشب
من از نگه شمع رخت دیده ندوزم
تا پاك نسوزد پر پروانه ام امشب
بگشا لب افسونگرت ای شوخ پریوش
تا شیخ بداند ز چه افسانه ام امشب
ترسم که سر کوی ترا سیل بگیرد
ای بیخبر از گریهٔ مستانه ام امشب
یکجرعهٔ آن مست کند هر دو جهان را
چیزی که لبت ریخت بپیمانه ام امشب
شاید که شکارم شود آن مرغ بهشتی
گاهی شکن دام و گهی دانه ام امشب
تا بر سر من بگذرد آن یار قدیمی
خاك قدم محرم و بیگانه ام امشب
امید که بر خیل غمش دست بیابد
آه سحر و طاقت مردانه ام امشب
از من بگریزند که می خورده ام امروز
با من منشینید که دیوانه ام امشب
بیحاصلم از عمر گرانمایه فروغی
گر جان نرود درپی جانانه‌ام امشب

کیفیتی که دیدم از آن چشم نیم مست
با صد هزار جام نیارد کسی بدست
یك جسم ناتوان ز سر راه او نخاست
یك صید نیم جان ز کمینگاه او نجست
کو آن دلی که نرگس فتان او نبرد
کو سینه‌ای که خنجر مژگان او نخست
جز یاد او امید بریدم ز هرچه بود
جز روی او کناره گرفتم ز هر که هست
از من دوئی مجوی که یك بینم از ازل
وز من ادب مخواه که سر مستم ازالست
منت خدایرا که ز هر سو بروی من
در باز شد ز همت رندان می پرست
با من مگو که بهر چه دیوانه گشته ای
با آن پری بگوی که زنجیر من گسست
پهلو زند به شهپر جبریل ناوکی
کز شصت او رها شد و بر جان من نشست
زلف گره گشای تو پیوند من برید
چشم درستکار تو پیمان من شکست
از جعد سر بلند تو یك قوم دستگیر
وز عنبرین کمند تو یك جمع پای بست
سرو بلند من ننهد پا فروغیا
بر فرق آنکسی که نگردد چو خاك پست

تا خانهٔ تقدیر بساط چمن آراست
نشنید کس از سروقدان یك سخن راست
هر جا گذری اشك من از دیده پدیدار
هر سو نگری روی وی ازپرده هویداست
مائیم وجهانی که نه بیم است و نه امید
مائیم و نگاری که نه‌زیر است و نه بالاست
مائیم و نشاطی که نه پیدا و نه پنهان
مائیم وبساطی که‌نه‌جام است ونه‌میناست
در پردهٔ تحقیق نه نورست و نه ظلمت
در عالم توحید نه امروز و نه فرداست
در دیروحرم نور رخش جلوه کنانست
نازم صنمی‌را که هم اینجا و هم آنجاست
چشم من دلسوخته سر چشمهٔ خون شد
کاش آن رخ رخشنده‌نمیدید ونمیخواست
هم با سگ کوی تو شهان را دل الفت
هم با خم موی تو جهان را سر سوداست
هم شیفتهٔ حسن تو صد واله بیدل
هم سوختهٔ عشق تو صد عاشق شیداست
هم نسخهٔ لطف از تن سیمین تو ظاهر
هم آیت جور از دل سنگین تو پیداست
المنة لله که همه بزم فروغی
دلبند ودلاویز و دلارام و دلاراست

عمری که صرف عشق نگردد بطالت است
راهی که رو بدوست ندارد ضلالت است
من مجرم محبت و دوزخ فـراق یار
وآه درون بصدق مقالـم دلالت است
گیرم بخون دیده نویسم رسالـه را
کس را درآن حریم چه حد رسالت است
در عمر خود بهیچ قناعت نموده ام
تا روزیم به تنگ دهانش حوالت است
کام ار باستمالت ازو می توان گـرفت
هر ناله ام علامت صد استمالت است
گر سر نهم بپای تو عین سعادت است
ور جان کنم فدای تو جای خجالت است
آمد بهار و خاطر من شد ملول تر
زیرا که باغ بی تو محل ملالت است
گفتم که با تو صورت حالی بیان کنم
دردا که حال عشق برون ازمقالت است
بر خیز تا بپـای شود روز رستخیز
وانگه به بین شهید غمت درچه حالت است
کی میکند قبول فروغی به بندگی
فرماندهی که صاحب چندین جلالت است

تاطرف نقاب از رخ رخشان تو برخاست
خورشید فلك از پی فرمان تو برخاست
تا تنگ دهان را بشکر خنده گشودی
طوطی بهوای شکرستان تو برخاست
بر افسر شاهان سر افراز نشیند
هر گرد که از گوشهٔ دامان تو برخاست
داغی است که در سینهٔ صد چاك نهفتند
هرلاله که از خاك شهیدان تو برخاست
در کار فرو بستهٔ عشاق فکندند
هر عقده که از زلف پریشان تو برخاست
صدولوله در مردم صاحب نظر انداخت
هر فتنه که از نرگس فتان تو برخاست
برخاك فشاند آب رخ مشك ختن را
هر نافه که از طرهٔ پیچان تو برخاست
در انجمن باده کشانش ننشانند
پیمانه کشی کز سر پیمان تو برخاست
تا سر زده خورشید جهانتاب زمشرق
خورشید فروغی ز گریبان تو برخاست
بنشست و زرخ پرده بر انداخته برخاست
کار من دلسوخته را ساخته برخاست

ماهی است چو با طلعت افروخته بنشست
سرویست چو با قامت افراخته برخاست

پیداست ز بالیدن بالای بلندش
کز بهر هلاك من دلباخته برخاست

چشمش پی خون ریختن مردم هشیار
مستی است که با تیغ ستم آخته برخاست

افسوس که از انجمن آن ماه سیه چشم
ما را همه نادیده و نشناخته برخاست

آن ترك نوازنده بسر منزل عشاق
فریاد که ننشسته و ننواخته برخاست

در آتش دوزخ نرود سوخته جانی
کز خاك درش با تن بگداخته برخاست

تا سایهٔ شمشاد تو افتاد ببستان
بر سرو سهی دود دل فاخته برخاست

خندیده به آئینهٔ خورشید فروغی
تاصفحهٔ دل‌ازهمه پرداخته برخاست

دی در میان مستی‌خنجر کشیده برخاست
وز ما بجز محبت جرمی ندیده برخاست

چشم سیاه مستش آیا چه دیده باشد
کز کوی‌تیره‌بختان‌می ناچشیده برخاست

هم بر هوای بامش مرغ پریده بنشست
هم بر امید دامش صید رمیده برخاست
دوش از رخش نسیمی بگذشت سوی گلشن
گل از فراز گلبن برقع دریده برخاست
هر بیخبر که خندید برحسرت زلیخا
آخر زبزم یوسف کفرا بریده برخاست
صید دل حریصم از شوق تیر دیگر
ازصیدگاه خوبان درخون طپیده برخاست
دوشینه ماه نورا دیدم بروی ماهی
کز بهر پای بوسش چرخ خمیده برخاست
هر نیم شب که کردم یادی از آن بنا گوش
از مشرق امیدم صبح دمیده برخاست
من بی رخش فروغی آفاق را ندیدم
برخاست تازچشمم نورم زدیده برخاست

بهرغمی که رسد از تو خاطرم شاد است
که بندهٔ تو ز بند کدورت آزاد است
چگونه پیش تو ناید پری به شاگردی
که موبموی تو در علم غمزه استاد است
ز سیل حادثه غم نیست میگساران را
که آستانهٔ میخانه سخت بنیاد است

غم زمانه مرا سخت در میانه گرفت
بیا فدای تو ساقی که وقت امداداست
دلی که هیچ فسونگر نکرد تسخیرش
کنون مسخر افسون آن پریزاد است
هوای سرو بلندی فتاده بر سر من
که سایه اش بسر هیچکس نیفتاد است
مذاق عیش مرا تلخ کرد شیرینی
که تلخ کام لبش صد هزار فرهاداست
هزار تیر بصید دلم فکند اما
هنوز چشم امیدم بدست صیاد است
فغان که داد ز دست ستمگریست مرا
که هر گزش نتوان گفت این چه بیداداست
شهی بخون اسیران عشق فرمان داد
که تیغ بر کف ترکان کج کله داد است
فروغی از ستم مهوشان بدرگه شاه
چرا خموش نشینی که جای فریاد است
جهان گشای عدو بند شاه ناصر دین
که تیغ او همه در های بسته بگشاداست
سر ملوك عجم تاجدار کشور جم
که ذات او سبب دستگاه ایجاداست

آنکه لبش مـایهٔ حـلاوت قند است
کاش بگوید که نرخ بوسه بچند است
دوش اسیر کسی شدم کـه نـدانم
تـرك سمرقند یـا سوار خجند است
از پی جولان چو بـر سمند نشیند
چشمهٔ خورشید بر فراز سمند است
گر شب وصلش کشد بروز قیـامت
دیده هنوز از شمایلش گله مند است
پیکر زیبـا بریر جـامهٔ دیبا
آتش سوزنده در میان پـرند است
عشق تو تا حلقه ای کشید بگوشم
گوش مرا کی سـر شنیدن پند است
گر بفراق تو زنده ام عجبی نیست
تیغ نبرد سری که پیش تو بند است
خال برخسارهٔ نکوی تـو میگفت
چارهٔ چشم بد زمـانه سپند است
تا سر زلف تـو شد پسند فـروغی
شعر بلندش همیشه شاه پسند است
خسرو گردن فراز نـاصر دین شاه
آنکه سپهرش اسیر خم کمند است
شعرم از آن‌رو بلندشد که شهنشاه
صاحب نظم بدیع و طبع بلند است

ساقی فرخنده پی تا بکفش ساغر است
پیرو چشم خوشش گردش هفت اختراست

تشنه لب دوسترا بر لب کوثر مخوان
مطلب این تشنه کام آن لب جانپرور است

عارف خونین جگر تشنه لب لعل دوست
واعظ کوته نظر در طلب کوثر است

خیزو بجو جام جم سوی چمن خوش بچم
کز نم ابر کرم دامن صحرا تر است

تا بخوشی میوزد باد خوش نو بهار
جام می خوشگوار گرتو دهی خوشتراست

جرف خراباتیان از کرم کرد گار
ذکر مناجاتیان از غضب داور است

سلسلهٔ شاهدان سلسلة رحمت است
مسألهٔ زاهدان مسألهٔ دیگر است

حلقهٔ ارباب حال حلقهٔ عیش و نشاط
مجلس اصحاب قال مجلس شور وشراست

حال لب تشنه را خضر خبر دار نیست
لذت لب تشنگی خاصهٔ اسکندر است

هم دل خسرو شکافت هم جگر کوهکن
کز همه زور آوران عشق توانا تراست

هر کسی آورده روی بر طرف قبله ای
قبلهٔ اهل نظر شاه ملک منظر است
داور نیکو نهاد ناصر دین شاه راد
آنکه گه عدل داد برهمه شاهان سر است
طبع سخا پیشه اش فتنه دریا و کان
دست کرم گسترش آفت سیم و زر است
سایهٔ الطاف شاه تا بفروغی فتاد
نظم فروغ افکنش زیور هر دفتر است

طبیب اهل دل آن چشم مردم آزار است
ولی دریغ که آنهم همیشه بیمار است
نگار مست شرابست و مدعی هشیار
فغان که دوست بخوابست وخصم بیدار است
چگونه در غم او دعوی وفا نکنم ؟
که شاهدم دل مجروح وچشم خونبار است
هنوز قابل این فیض نیستم در عشق
وگر نه از پی قتلم بهانه بسیار است
پی پرستش خود برگزیده ام صنمی
که زلف خم بخمش حلقه های زنار است
نگیرم ار سر زلفش براستی چه کنم
که روزگار پریشان و کار دشوار است

بهیچ خـانه نجستم نشان جـانانرا
که جانم از حرم و دیر هر دو بیزاراست

لبش بجـان گرانمایـه بوسه نفروشد
ندانم این چه متاع وچگونه بازار است

ز سوز نالهٔ مرغ چمن توان دانست
که در محبت گل موبمو گرفتار است

فروغی آن رخ رخشنده زیر زلف‌سیاه
تجلی مه تابنده در شب تار است

آنکه مرادش توئی از همه جویا تر است
وانکه در این جستجو ازهمه پویا تراست

گر همه صورتگران صورت زیبا کشند
صورت زیبای او از همه زیبا تر است

چون بچمن صف زنند خیل سهی قامتان
قامت رعنای تو از همه رعنا تر است

سنبل مشکین تـو از همه آشفته تر
نرگس شهلای تو از همه شهلا تر است

حسن دلارای تـو از همه مشهور تـر
عاشق رسوای تو از همه رسوا تر است

مست مقامات شوق از همه هشیار تر
پیر خرابـات عشق از همه برنا تر است

آنکه بمحراب گفت از همه مؤمن ترم
گر دو سه جامش دهند از همه ترساتر است
بادهٔ پایندگی از کف ساقی گرفت
آنکه بپای قدح از همه بی پا تر است
سر غم عشق را در دل اندوهناك
هر چه نهان میکنی از همه پیدا تر است
چونکه سلاطین کنند دعوی بالاتری
رایت سلطان عشق از همه بالا تر است
گر همه شاهان برند دست ببرنده تیغ
تیغ جهانگیر شاه از همه برا تر است
ناصر دین شهریار تاج ده و تاجدار
آنکه به تدبیر کار از همه داناتر است
اختر فیروز او از همه فیروز تر
گوهر والای او از همه والا تر است
مرغ چمن دم نزد پیش فروغی بلی
آنکه زبانش توئی ازهمه گویاتر است

دلم از نرگس بیمار تو بیمار تر است
چاره کن درد کسی کزهمه ناچار تر است
من بدین طالع برگشته چه خواهم کردن
که ز مژگان سیاه تونگونساز تر است

گر تو اش وعده دیدار ندادی امشب
پس چرا دیدهٔ من ازهمه بیدار تر است
طوطی ار پستهٔ خندان تو بیند گوید
که زتنگ شکر این بسته‌شکربار تراست
هر گرفتار که در بند تو مینالد زار
میبرد حسرت صیدی که گرفتار تراست
بهوای تو عزیزان همه خوارند اما
گل بسودای رخت ازهمه کس خوار تراست
گر گشایند بیك سلسله طراران را
طرهٔ پر شکنت از همه طرار تر است
گر نشانند بیك دایره عیاران را
چشم مردم فکنت از همه عیار تر است
گر گشایند بتان دفتر مکاری را
بت حیلت گر من از همه مکار تر است
عقل پرسید که دشوار تر ازمردن چیست
عشق فرمود فراق از همه دشوار تر است
تیشه بر سر زد وپا از در شیرین نکشید
کوهکن بردرعشق از همه پادار تر است
در همه شهر ندیده است کسی مستی من
زانکه‌مست می‌عشق ازهمه هشیار تر است

دوش آن صف‌زده مژگان بفروغی میگفت
که دم خنجر شاه ازهمه خونخوارتراست
سر شاهان جوانبخت ملك ناصر دین
که بشاهنشهی ازجمله سزاوارتراست

کیفیت نگاه تو از جام خوشتر است
لعل لبت ز بادهٔ گل فام خوشتر است
نظارهٔ رخ تو باصرار خوبتر
بوسیدن لب تو بابرام خوشتر است
گر خال تست دانهٔ مرغان نیکبخت
از صحن بوستان شکن دام خوشتراست
من کافر محبتم اما براستی
کفر محبت تو ز اسلام خوشتراست
ناموس ما بباد فنا رفت و خوشدلیم
زیرا که ننگ عشق تو از نام خوشتراست
اکنون که نامرادی ما عین کام تست
گر خو کنیم با دل ناکام خوشتر است
خود را بآتش غم روی تو سوختیم
چون روزگار سوخته از خام خوشتراست
ما خوشدلیم با تو بهر شام و هر سحر
کانروی و مو زهر سحر وشام خوشتر است

بهر شرابخوارهٔ بستان معرفت
چشمت هزار بار ز بادام خوشتر است
الحق فروغی از پی اسباب خوشدلی
از هرچه هست وصل دلارام خوشتراست

بار محبت از همه باری گران تر است
وانکس کشد که ازهمه کس ناتوان‌تراست
دیگر ز پهلوانی رستم سخن مگوی
زیرا که عشق ازهمه کس پهلوان‌تر است
چون شرح اشتیاق دهد در حضور دوست
بیچاره ای که از همه کس بی زبان‌تراست
هردل که شد نشانهٔ آن تیر دل نشین
فردای محشر از همه صاحب‌نشان تراست
هر دم بتلخ کامی ما خنده میزند
شکر لبی که ازهمه شیرین دهان تراست
مانند موی کرده تنم را بلاغری
فربه تنی که از همه‌لاغر میان تر است
دانی که من بجمع آن شمع کیستم
پروانه ای که از همه آتش بجان تر است
کی میدهد ز مهر بدست من آسمان
دست مهی که از همه نامهربان تراست

هر بوستان که میرود اشك روان من
سرو روانش از همه سروی روان تراست
مستغنیم ز لعل در افشان مهوشان
تا دست شاه از همه گوهرفشان تراست
دارای تخت ناصر دین‌شه که وقت کار
بخت جوانش ازهمه بختی جوان‌تر است
قصر جلالش از همه قصری رفیع تر
نور جمالش ازهمه نوری عیان تر است
هرسو کمین گشاده‌فروغی بصید من
تیرافکنی که‌ازهمه ابرو کمان‌تراست
تا حلقهٔ زنجیر دل آن زلف دراز است
در های جنون بر من سودا زده باز است
شور دل فرهاد شکر خندهٔ شیرین
تاج سر محمود کف پای ایاز است
چشمی که توئی شاهد او محو تماشا
جائی که توئی قبله او گرم نماز است
زان عمر من وزلف تو کوتاه و بلند است
زیرا که بهرورطه نشیب استو فراز است
صیدی که بچنگ تو نیفتاده چه داند
حال دل‌آن صعوه که درچنگل باز است

گر خشم کند لعبت منظور و گر ناز
صاحب نظر آنست که در عین نیاز است
سوز دل عشاق ز پروانه بپرسید
کز شمع فروزنده مهیای گداز است
تشویش چرا با همه تقصیر که داریم
چون خواجهٔ بخشندهٔ ما بنده نواز است
نازیده در آمد ز در آن شوخ فروغی
هنگام نیاز من و هنگامهٔ ناز است

تا دیدن آن ماه فروزنده محال است
فیروزیم از اختر فرخنده محال است
تا زلف پراکندهٔ او جمع نگردد
جمعیت دلهای پراکنده محال است
تا از همه شیرین دهنان چشم نپوشی
بوسیدن آن لعل شکر خنده محال است
مشکل که بدستم رسد آن لعل گهر بار
بر دست گدا گوهر ارزنده محال است
گر عشق من از پرده عیان شد عجبی نیست
پوشیدن این آتش سوزنده محال است
من در همه احوال خوشم تا تو نگوئی
کز بهر کسی شادی پاینده محال است

گر خواجهٔ مشفق بکشد یا که ببخشد
الا روش بندگی از بنده محال است
بشنو که دم تیشه چه خوش گفت بفرهاد
رفتن ز سر کوی وفا زنده محال است
کس در عقبش قوت رفتار ندارد
همراهی آن سرو خرامنده محال است
آگاه نشد هیچکس از بازی گردون
آگاهی ازین گنبد گردنده محال است
سرمایهٔ دریای گرانمایه فروغی
بی ابر کف خسرو بخشنده محال است
شه ناصر دین آنکه بر رای منیرش
تابیدن خورشید درخشنده محال است

امشب ز روی مهر مهی در سرای ماست
کز یمن مقدمش سر مه زیر پای ماست
ای عشق پا بتارك جمشید سوده ایم
تا سایهٔ تو بر سر خورشید سای ماست
ما از ازل رضا بقضای خدا شدیم
زان تا ابد رضای قضا در رضای ماست
عهدی نبسته‌ایم که در هم توان شکست
سختی که هیچ سست نگردد وفای ماست

منت خدای را که غـم روی آن پری
بیگانه از شماست ولی آشنای ماست
جان میدهیم و ناز طبیبان نمی کشیم
زیرا که درد او بحقیقت دوای ماست
تاریخت خون ما لب یاقوت رنگ دوست
کون و مکان کتابتی از خونبهای ماست
بالا تریم مـا ز سکندر بحکم آنك
آئینه عکسی از دل گیتی نمای ماست
یکشب قدم زچاه طبیعت برون گـذار
تا بنگری صفای فلك از صفای ماست
گفتم که عیسی از چه کند زنده مرده را
گفتا نتیجهٔ نفس جانفزای ماست
گفتم هنوز بی تو فروغی نمرده است
گفتا بقای زنده دلان ازبقای ماست

همه جا جلوهٔ آن‌صاحب وجه حسن است
همه کس‌بستهٔ آنزلف شکن برشکن‌است
رخ افروخته اش خجلت ماه فلك است
قد افراخته اش غیرت سرو چمن است
بهر قربانـی آن چشم سیه بـاید ریخت
خون هر آهوی مشکین که بدشت ختن‌است

گر نیارد بنظر سیم سر شکم نه عجب
زانکه سیمین بر و سیمین تن و سیمین ذقن است

ترسم آخر ننهد پا بسر تربت من
بسکه در هر قدمش کشتهٔ خونین کفن است

تا رقیب از لب او کامروا شد گفتم
خاتم دست سلیمان بکف اهرمن است

نه از این بیش توان باسخن دشمن ساخت
نه مرا با دهن دوست مجال سخن است

خسرو از رشک شکر خون بدل شیرین کرد
تا خبر شد که چها در نظر کوه کن است

جستم از خیل عرب واقعهٔ مجنون را
لیلی از خیمه برون تاخت که مجنون من است

گوشهٔ چشم بتی زد ره دین و دل من
نازم این فتنه که هم رهزن و هم راهزن است

در همه شهر شدم شهره بشیرین سخنی
تا لبم بر لب آن خسرو شیرین دهن است

یك تجلی همه را سوخت فروغی امشب
مگر آن شمع فروزنده در این انجمن است

پیام باد بهار از وصال جانانست
بیار باده که هنگام مستی جان است

قدم بکوچهٔ دیوانگی بزن چندی
که عقل بر سر بازار عشق حیران است
وجود آدمی از عشق میرسد بکمال
گر این کمال نیابی کمال نقصان است
بقای عاشق صادق، ز لعل معشوق است
حیات خضر پیمبر ز آب حیوان است
براستی همه کس قدر وصل کی داند
مگر کسی که بمحنت سرای هجران است
پسند خاطر مشکل پسند جانان نیست
وگر نه جان گرانمایه دادن آسان است
عجب مدار که در عین درد خاموشم
که در دیار پریچهره عین درمان است
چراغ چشم من آن روی مجلس افروزست
طناب عمرمن آن موی عنبر افشان است
بیاد کاکل پرتاب و زلف پر چینش
دل من است که هم جمع وهم پریشان است
مهی که راز من از پرده آشکارا کرد
هنوز صورت او زیر پرده پنهان است
مه صفر ز برای همین مظفر شد
که ماه عید همایون شاه ایران است

ابوالمظفر منصور ناصرالدین شاه
که زیر رایت او آفتاب تابان است (۱)
طلوع صبح جمالش فروغ آفاق است
بساط مجلس عیدش نشاط دوران است
فروغی از غزل عید شاه شادی کن
که‌شادکامی شاعر زعید سلطان‌است
شیوهٔخوش منظران‌چهره نشان دادن‌است
پیشهٔ اهل نظر دیدن و جان دادن است
چون بلبش میرسی جان بده و دم مزن
نرخ چنین گوهری نقد روان دادن است
خواهی اگروصل یار از غم هجران منال
زانکه وصول بهار تن بخزان دادن است
چشم وی آراسته ابروی پیوسته را
زانکه تقاضای ترك زیب کمان‌دادن‌است
سنبلش ار میبرد صبر و قرارم چه باك
تا صفت نرگسش تاب و توان دادن است
شاهد شیرین لبم بوسه نهان میدهد
آری رسم پری بوسه نهان دادن است

۱ـ شمس‌الشعرا سروش اصفهانی شاعر معاصر فروغی گفته‌است :
صفر را مظفر از آن خواند داور　　که اندر صفر زاد شاه مظفر

یار خراباتیم رطل گران داد و گفت
شغل خراباتیان رطل گران دادن است

دوش هلاك مرا خواجه بفردا فكند
چون روش خواجگی بنده امان دادن است

گر بتو دل داده ام هیچ ملامت مكن
عادت پیر كهن دل بجوان دادن است

دولت پاینده باد ناصر دین شاه را
زانكه همه كار وی نظم جهان دادن است

نطق فروغی خوش است باسخن عشق دوست
ورنه ادای سخن رنج زبان دادن است

قاعدهٔ قد تو فتنه بپا كردن است
مشغلهٔ زلف تو بستن و واكردن است

خرمی صحن و باغ با تو خرامیدن است
فرخی صبح عید با تو صفا كردن است

هر كه بناچار كرد ازسر كویت سفر
منزلش اول قدم رو بقفا كردن است

چون نكند چشم تو چارهٔ دل خستگان
زانكه قرار طبیب خسته دوا كردن است

عشق تو آزاد كرد از همه قیدی مرا
زانكه سلوك ملوك بسته رها كردن است

وعده قتل مرا هیچ نکردی خلاف
زانکه طریق وفا وعده وفا کردن است
شاید اگر چشم تو میکشدم بیخطا
شیوهٔ ترك ختن عین خطا کردن است
بوسه پس از می بده کام دلم هی بده
زانکه شعار لبت کام روا کردن است
من به دعا کرده ام مدعیان را هلاك
زانکه خواص دعا دفع بلا کردن است
روشنی چشم من روی نکو دیدن است
مصلحت کار من کار بجا کردن است
بندهٔ تقصیر کار بند خطا کاری است
خواجهٔ صاحب کرم فکر عطا کردن است
وادی بی انتها راه طلب رفتن است
دولت بی منتها یاد خدا کردن است
قاصد فرخنده پی از در جانان رسید
جان گرانمایه را وقت فدا کردن است
شغل فروغی زشاه دامن زر بردن است
کار مه از آفتاب کسب ضیا کردن است
ناصر دین شاه راد آنکه بهر بامداد
بر گهرش آفتاب گرم دعا کردن است

کار من تا بزلف یار من است
صد هزاران گره بکار من است

هر کجا روز تیره ای بینی
دست پرورد روزگار من است

شادمانی به دشمن ارزانی
تا غم دوست دوستدار من است

ناصح تیره دل چنان داند
که محبت به اختیار من است

آنکه در هیچ جا قرارش نیست
دل بی صبر و بی قرار من است

پی طفلان نوش لب گیرد
طفل اشکی که در کنار من است

صبح محشر که گفت واعظ شهر
از پس شام انتظار من است

آن قیامت که عاشقان خواهند
قامت سرو گلعذار من است

مجلس آرای عالم معنی
صورت نازنین نگار من است

من فروغی پیمبر سخنم
معجزم نظم آبدار من است

تو و آن قامتی که موزون است
من و این نالعی که وارون است
تو و آن طره ای که مفتول است
من و این دیده ای که مفتون است
تو و آن پیکری که مطبوع است
من و این خاطری که محزون است
تو و آن پنجه ای که رنگین است
من و این سینه ای که کانون. است
تو و آن خنده ای که نوشین است
من و این گریه ای که قانون است
تو و آن نخوتی که بیحد است
من و این حسرتی که افزون است
تو و روئی که لمعهٔ نور است
من و چشمی که چشمهٔ خون است
تو و زلفی که عنبر سار است
من و اشکی که در مکنون است
من و خون دلی که مقسوم است
تو و لعل لبی که میگون است
من ندانم غم فروغی چیست
تو نپرسی که خسته‌ام چون است

گر نه زلفش پی شبیخون است
پس چرا حال دل دگر گون است

درد شیرین دوای فرهاد است
غم لیلی نشاط مجنون است

صبر در چنگ شوق مغلوب است
عقل در کار عشق مفتون است

چون ننالم که تیغ بر فرق است
چون نگریم که بخت وارون است

خون من ریخت قاتلی که بحشر
کشته اش از حساب بیرون است

قسمت من ز کار خانهٔ عشق
داغ و دردی که از حدافزون است

می حرام است خاصه در رمضان
جز بر آن لعل لب که میگون است

گر ز دست تو گریه سر نکنم
چکنم با دلی که پر خون است

تا فروغی غزلسرای تو شد
صاحب صدهزارمضمون است

حور توئی بوستان بهشت برین است
باده بمن ده که سلسبیل همین است

حادثه ها را ز چشم مست تو بیند
بر سر هر کس که چشم حادثه بین است
کس نستاند بهیچ نافهٔ چین را
تا سر زلف تو سر بسر همه چین است
تا که دو زلف تو بر یمین و یسارست
چشم دو عالم بدان یسار و یمین است
زلف گره گیر خود به بین که بدانی
کار گشای دل اسیر من این است
از دم تیر بلا کجا بگریزم
کز همه سو ترك غمزه ات بکمین است
تا تو سوار سمند برق عنانی
خرمن مه در میان خانهٔ زین است
کی کرمت نگذرد ز بندهٔ عاصی
چون صفت خواجهٔ کریم چنین است
زخم درونم چگونه چاره پذیرد
تا سر و کارم بدان لب نمکین است
راز نهان مرا ز پرده عیان ساخت
شوخ پری پیکری که پرده نشین است
چشم من و دور جام بادهٔ رنگین
تا که سپهر دو رنگ بر سر کین است

دورهٔ ساقی مدام باد که خــوش گفت
دور خوشی دور شاه ناصر دین است
بستهٔ او هر چه در کنار و میان است
ندهٔ او هر که در زمان و زمین است
تاج و نگین دور از او مباد فروغی
تا که نشان درجهان‌زتاج و نگین‌است

قصدهمه‌وصل حوروخلد برین است
غایت مقصود ما نه آن‌ونه این است
برسر آزاده‌ام نه‌صلح و نه‌جنگ‌است
دردل آسوده‌ام نه‌مهرو نه کین است
شیخ وبرهمن مرید کعبه و دیرند
همت ما فارغ ازهمان وهمین است
ره بخدا یافتم ز بیخودی آخر
لیك ره اهل معرفت نه چنین‌است
حلقهٔ دیوانگان خوش‌است که دائم
ذکر پری پیکران پرده نشین‌است
بزم بتان جای عشرت‌است که‌آنجا
مستی‌شوریدگان بیدل و دین است
کس نشد از سر پردهٔ تو خبردار
نقش‌تو بالا تراز گمان و یقین است
تا بخیال از رخ تو پرده کشیدم
پردهٔ چشمم نگارخانهٔ چین است

تا ننوازی مرا بگوشهٔ چشمی
چشم رقیب از چهارسو بکمین است
کو سر موئی که بستهٔ تو نباشد
زلف تو زنجیر آسمان و زمین‌است
چشمهٔ پر نور آفتاب فروغی
عکس قمر طلعتان زهره جبین است

کسی که‌درسر اوچشم مصلحت بین‌است
بجز رخ تو نبیند که‌مصلحت این‌است
من‌از حدیث دهان تو لب نخواهم بست
که‌نقل‌مجلس فرهاد و نقل شیرین‌است
به تلخکامی عشاق تنگدل رحمی
ترا که تنگ شکر در دهان نوشین‌است
ز می‌کشان تهی کاسه می دریغ مدار
کنون که بادهٔ عیشت بجام زرین است
زتاب آتش می‌چون عرق کند رویت
گمان برند که‌بر قرص ماه‌پروین‌است
شب گذشته‌کجا بوده‌ای که چشمانت
هنوز مست‌وخراب ازشراب دوشین‌است
ز اشك نیم شبی سرخ شد رخ زردم
به‌بین‌زعشق‌تو کارم چگونه رنگین‌است

مسافر از سر کویت کجا توانم شد
که بندپای من آن زلف عنبر آگین است
سپهر سفله نهاد از ره ستم تا کی
بهر که مهر تو ورزید بر سر کین است
بهای خون شهیدی نمیتوان دادن
که پنجه های تو از خون او نگارین است
علی الصباح که ببینم رخ تو پندارم
که صبح سلطنت شاه ناصر الدین است
شهی که حرف دعایش چو بر زبان گذرد
لب فرشتهٔ رحمت بذکر آمین است
بدین طمع که شود قابل سواری شاه
سمند سر کش گردون همیشه در زین است
فروغی از غزلش بوی مشك می آید
مگر که هم نفس آن غزال مشکین است

نخست نغمه عشاق فصل گل این است
که داغ لاله رخان به ز باغ نسرین است
فغان ز دامن باغی که باغبان آنجا
همیشه چشم امیدش بدست گلچین است
سپرده مرحم زخمم فلك بدست مهی
که صاحب خط خوشبوی و خال مشکین است

علاج نیست خلاص از کمند او ورنه
ز پای تا بسرم چشم مصلحت بین است
بعهد عارض گلگـون او بحمدالله
که کار اهل نظر ز اشك دیده رنگین است
کسی که شهد محبت چشیده می‌داند
که تلخ از آن لب نوشین بطعم شیرین است
اسیر آن خط سبزم که مو بمو دام است
غلام آن سر زلفم که سر بسر چین است
بهر کجا که منم شغل اختران مهر است
بهر زمین که توئی کار آسمان کین است
سواد زلف تو مجموعهٔ شب وروز است
نگاه چشم تو غارتگر دل ودین است
قد تو وقت روش رشك سرو و شمشاد است
رخ تو زیر عرق شرم ماه و پروین است
فروغی از سخن دوست لب نمی بندد
که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است
مرا زمانه در آن آستانه جا داده است
چنین مقام کسی را بگو کجا داده است
خوشم بآه دل خسته خاصه در دل شب
که این معامله را هم بآشنا داده است

تو مست گردش پیمانه لب چه میدانی؟
که دور نرگس ساقی بماچها داده‌است

بخون‌من صنمی پنجه را نگارین‌ساخت
که کشته راز لب لعل خونبها داده است

چنان ز درد بجان آمدم که از رحمت
طبیب عشق بمن مژده دوا داده است

به‌تشنه‌کامی خود خوشدلم که خضرخطش
مـرا نوید بسر چشمهٔ بقا داده است

بخون خویش طپیدیم و سخت خرسندیم
که‌آن‌دولعل گواهی بخون ما داده است

خبر نداشت مگر از جراحت دل ما
که زلف‌مشك فشان بر کف‌صبا‌داده‌است

خراش سینهٔ صـاحبدلان فزونتر شد
تراش خطمگر آن چهره‌راصفا داده‌است

کمال حسن بیوسف رسید روز ازل
جمال وجه حسن دولت خدا داده است

مهی نشانده بروز سیه فروغـی را
که‌آفتاب فروزنده را ضیا داده است

در سینه دلت مایل هر شعلهٔ آهی است
در سیم‌سفید تو عجب سنگ سیاهی است

جان از سرمیدان تو بیرون نتوان برد
کز صف‌زده‌مژگان‌توهر گوشه‌سیاهی‌است
یکباره نشاید ز کسی چشم بپوشی
کاسوده دل‌ازچشم‌تو گاهی بنگاهی‌است
فریاد که دل در سر سودای‌تو ما را
انداخت براهیکه‌برون ازهمه‌راهی‌است
گر شاهد درد دل عاشق‌رخ زردست
دردعوی عشق تومراطرفه گواهی است
از خط تو مهر کهنم تازه شد امروز
نازم سرخطت که عجب مهر گیاهی‌است
چون‌خون مرا تیغ تو هرلحظه نریزد
کز عشق‌توام‌هر نفسی تازه گناهی است
هرگز نکشم منت خورشید فلك را
تا برسرمن سایهٔ کج کرده کلاهی‌است
در کوی کسی عشق فکندست بچاهم
کز هر طرفش یوسفی افتاده بچاهی
اندیشه ای از فتنهٔ افلاك ندارد
آنرا که ز خاك در میخانه پناهی‌است
گویند فروغی که مه وسال تو چونست
در مملکت عشق‌نه سالی و نه‌ماهی‌است

طوطی وظیفه خوار لب نوشخند تست
شکر فروش مصر خریدار قند تست

دوزخ کنایتی ز دل سوزناك من
جنت حکایتی ز رخ دلپسند تست

بگسیختم دل از خم گیسوی حور عین
تا حلق من بحلقهٔ مشکین کمند تست

طوبی سر از خجالت خویش افکند بزیر
هر جا حدیث جلوهٔ سرو بلند تست

رخ بر فروز و از نظر بد حذر مکن
زیرا که خال بر سر آتش سپند تست

از بسکه در قلمرو خوبی مسلمی
چشم زمانه در پی دفع گزند تست

هر سر سزای عرصهٔ میدان عشق نیست
الا سری که بر سم رعنا سمند تست

گفتی ز شهربند خیالم بدر مرو
بیرون کسی نرفت که در شهربند تست

داند چگونه جان فروغی بلب رسید
هر کس که در طریق طلب دردمند تست

زین حلاوتها که در کنج لب شیرین تست
کی اجل بندد زبانی را که در تحسین تست

کامیاب آن تن که تنها با تو در بستر نخفت
نیك بخت آن سر که شبها بر سر بالین تست

هر که در کون و مکان میبینم ای سلطان حسن
بی‌سروسامان عشق و بی‌دل و بی دین تست

آنکه چون طومار پیچیدست دلهارا بهم
چین زلف عنبر افشان وخط مشکین تست

غالباً غالب نگردد بر تو دست روزگار
زین توانائی که در سرپنجهٔ سیمین تست

خود مگر ازلطف بنوازی دل مسکین ما
ورنه کی این شیشه‌هم سنگ دل سنگین تست

خونبهائی ازتو نتوان خواست کزروز ازل
عشق بازی کیش ما عاشق کشی آئین تست

هر بلائی بر زمین نازل شود از آسمان
جز بلای ما که از بالای با تمکین تست

روز مردم تیره شد از نالهٔ شبگیر ما
وین هم از تحریك تار طرهٔ پرچین تست

گر چو مینا خون بگریم بر من از حیرت مخند
کاین هم از کیفیت جام می رنگین تست

گر من از لب تشنگی در عشق میرم باك نیست
زانکه آب زندگی در چشمهٔ نوشین تست

خواجه هی چشم عنایت از فروغی بر مدار
زانکه مملوك قدیم و بندهٔ دیرین تست

گر نه خورشیدفلك خاك نشین ره تست
پس‌چرا هرسحر افتاده بجولانگه تست
هر کجا میگذری شعلهٔ آه دل ماست
هرطرف مینگری جلوهٔ روی مه تست
خاك درگاه توسر منزل آسودگی است
نیك بخت آن سر شوریده که بردرگه تست
دیده تا زلف و زنخدان ترا یوسف دل
گاه در گوشهٔ زندان وگهی در چه تست
هیچم از کار دل غمزده آگاهی نیست
تا مرا آگهی از غمزهٔ کار آگه تست
کاشکی خون مرا تیغ محبت میریخت
بر سر خاك شهیدی که زیارتگه تست
تو سهی سرو خرامان ز کجا می آئی
که دل وجان فروغی همه‌جاهمره تست
ترك کمان کشیده دو چشم سیاه تست
تیری که برنشانه نشیند نگـاه تست
امروز هر تنی که بشمشیر کشته ای
فردای رستخیز بجان عذر خواه تست
بر دیده‌اش فرشته کشد از پی شرف
خون کسیکه ریخته بر خاك راه تست

پای غرور بر سر صید حرم نهد
هر آهوئی که قابل نخجیر گاه تست
بس دل اسیر زلف وزنخدان نموده ای
بس یوسف عزیز که در بند چاه تست
شاهان بهیچ حیله مسخر نکرده اند
ملکی که در تصرف خیل و سپاه تست
روزی که صف کشند خلایق پی حساب
جرمی که درحساب نیاید گناه تست
مستان ز باده های دمادم ندیده اند
کیفیتی که در نگه گاه گاه تست
رخشنده آفتاب فروغی فرو رود
هرجا که جلوهٔ رخ تابنده‌ماه‌تست

شب جدائی تو روز واپسین من است
که‌ناله هم نفس و گریه‌همنشین منست
میان گبر ومسلمان از آن سر افرازم
که زلف‌وروی تو آیات کفرودین‌منست
بعرصه‌ای که درآیند خیل سوختگان
منم که داغ تو آرایش جبین منست
فتاده تا نظرم بر کمان ابروی تو
چه‌دیده‌ها که زهر گوشه‌در کمین‌منست

از آنزمان که زمین بوس آستان توام
سر ملوك جهان جمله برزمین منست
به تختگاه محبت من آن سلیمانم
که اسم اعظم تو نقش بر نگین منست
من آن وجود شریفم که در قلمرو عشق
کمینه خاك رهت جان نازنین منست
بشادی دو جهانش نمی توان دادن
غمی که از تو نصیب دل غمین منست
فروغی از شرف خاك آستانهٔ دوست
تجلی کف موسی در آستین منست

قطع نظر ز دشمن ما کرد چشم دوست
دردی که داشتیم دوا کرد چشم دوست
درعین خشم اهل هوس را بخون کشید
کامی که خواستیم روا کرد چشم دوست
بر ما نظر فکند و زبیگانه بر گرفت
دیدی چه التفات بجا کرد چشم دوست
جمعی بکشت وجمع دگر زنده ساخت باز
بنگر بیك نظاره چها کرد چشم دوست
از بهر یك نگاه بلا خیز خویشتن
ما را بصد بلیه رضا کرد چشم دوست

دوشینه داد وعدهٔ خونریزیم بناز
وقت سحر بوعده وفا کرد چشم دوست

قابل نبود خون من از بهر ریختن
این گردش از برای خدا کرد چشم دوست

تشبیه خود به آهوی دشت ختن نمود
مگذر زحق که عین خطا کرد چشم دوست

هرتن که سر کشید ز فرمان شهریار
او را نشان تیر بلا کرد چشم دوست

شمس الملوك ناصر دین شاه کامکار
کز رویش اقتباس ضیا کرد چشم دوست

شاهی که بهر خاك قدوم مبارکش
خود را غلام باد صبا کرد چشم دوست

هر سو فروغی از پی آشوب ملك دل
چندین هزار فتنه بپا کرد چشم دوست

کفر زلفش رهزن دین است گوئی نیست هست
کافری سرمایه اش این است گوئی نیست هست

تاچه کرد آن سنبل نو رسته در گلزار حسن
کش قدم بر فرق نسرین است گوئی نیست هست

تا هوای عنبرین مویش مرا بر سر فتاد
مو بمویم عنبر آگین است گوئی نیست هست

شانه تا زد چین زلفش را بهمراه صبا
کاروان نافهٔ چین است گوئی نیست هست

با صف مژگان بقتل مردم صاحب نظر
چشم مستش مصلحت بین است گوئی نیست هست

با نظر بازی که هرگز ترك مهر او نکرد
ترك چشمش بر سر کین است گوئی نیست هست

تا ز دستم سر کشید آن گلبن باغ مراد
دیده‌ام پر اشك رنگین است گوئی نیست هست

وصل جانان قسمت اهل هوس شد ایدریغ
گل نصیب دست گلچین است گوئی نیست هست

هر کجا کز حسن او عشاق ذکری سر کنند
الحق آنجا جای تحسین است گوئی نیست هست

از دل خونینم ای زلف مسلسل سر مپیچ
زانکه اول نافه خونین است گوئی نیست هست

گر فروغی گفت من عاشق نیم باور مکن
کوه کن را شور شیرین است گوئی نیست هست

ما و هوس شاهد و می تا نفسی هست
کی خوشتر از این در همه عالم هوسی هست

ایخواجه بهش باش که با آن لب می نوش
گر باده باندازه ننوشی عسسی هست

گر مرد رهی با خبر از نالهٔ دل باش
زیرا که بهر قافله بانگ جرسی هست
یا قافله سالار ره کعبه ندانست
یا آنکه بصحرای طلب بار بسی هست
تنها نه‌همین اسب من اول قدم افتاد
کافتاده در این بادیه هرسو فرسی هست
خواهی که‌دلت نشکند ازسنگ مکافات
مشکن‌دل کسرا که‌درینخا نه کسی‌هست
از دیدهٔ دلسوختگان چهره مپوشان
ای آینه هشدار که صاحب نفسی هست
تا دادمرا از تو ستمگر نگرفتند
کس‌هیچ ندانست که فریاد رسی‌هست
مرغ دلم ازباغ بتنگست فروغی
تاحلقهٔ دامی وشکاف قفسی هست

تا بر اطراف‌رخت جعد چلیپائی هست
هر طرف پای نهی سلسله در پائی هست
قتل عشاق تو خالی ز تماشائی نیست
وه که از هر طرفت طرفه تماشائی هست
بعد کشتن تن‌صد چاك مرا باید سوخت
که هنوز از تو بدل باز تمنائی هست

گر بتنگ آمدی از نالهٔ دلسوختگـان
تیغ خونریزی و بازوی توانائی هست

دی پی تجربه از کوی تو بیرون رفتم
بگمانی که مرا از تو شکیبائـی هست

جـان شیرین زغـم عشق بتلخی دادم
بامیدی که ترا لعل شکر خائی هست

لب‌جان‌بخش تو گر بوسه بجان بفروشد
من‌سودا زده را هـم سر سودائی هست

واعظ از سایهٔ طوبی سخنی می گوید
غیر قد تو مگر عالم بالائـی هست

من وسودای تو تا دامن صحرا برجاست
من و اندوه تو تا عشق غم افزائی هست

ایکه بی‌جرم خوری‌خون فروغی هر روز
هیچ گویا خبرت نیست که فردائی هست

هیچ سر نیست که‌با زلف تو درسودا نیست
هیچ دل‌نیست که این‌سلسله‌اش بر پا نیست

چون سرازخاك بر آرند شهیدان در حشر
بر سری نیست که ازتیغ تومنت‌ها نیست

میتوان یافتـن از حالـت چشم سیهت
که نگاه تـو نگهـدار دل شیدا نیست

تو ندانم ز کدامین گلی ای مایهٔ ناز
زانکه در خاك بشر اینهمه استغنا نیست

دیده مستوجب دیدار جمالت نشود
ذره شایسته خورشید جهان آرا نیست

پس چرا سرو چمن از همه بند آزاداست
گر بجان بندهٔ آن سرو سهی بالا نیست

گفتمش چشم تو ایدوست هزاران خون کرد
گفت سرمستم وزین کرده مرا حاشا نیست

من بتحقیق صنم خانهٔ چین را دیدم
صنمی را که دلم خواسته بود آنجا نیست

گاه کافر کندم گاه مسلمان چه کنم
عشق بی‌قاعده را قاعده ای پیدا نیست

ساغری خورده ام از بادهٔ لعل ساقی
که مرا حسرت امروز وغم فردا نیست

مگر آن ماه بشهر از پی آشوب آمد
که‌فروغی نفسی فارغ ازین غوغا نیست

خوشتر از دانهٔ اشکم گهری پیدا نیست
حیف وصد حیف که اهل نظری پیدا نیست

کسی از سر دل جام خبر دار نشد
بیخبر باش که صاحب خبری پیدا نیست

می فروش ار بزند نوبت شاهی شاید
که بغیر از در میخانه دری پیدا نیست

سینه‌ام چاك شد و ضارب خنجر پنهان
پرده ام پاره شدو پرده، دری پیدا نیست

جز تمنای تو در هیچ دلی مخفی نی
غیر سودای تودر هیچ سری پیدا نیست

آنقدر در خم گیسوی تو دل پنهانست
کز دل گمشدهٔ ما اثری پیدا نیست

تا خط سبز تو از طرف بنا گوش دمید
از پی شام سیاهم سحری پیدا نیست

صبر من بالب شیرین توزاندازه گذشت
تنگ‌شد حوصله تنگ‌شکری پیدا نیست

بر سر کوی تو از حال دل آگاه نیم
در چمن طایر بی بال‌وپری پیدا نیست

عجبی نیست که سر خیل نظر بازانم
کز تو درخیل بتان خوبتری پیدا نیست

مگر آه‌توفروغی ره افلاك گرفت
کامشب از برج سعادت‌قمری پیدا نیست

تو و آن حسن‌دلاویز که تغییرش نیست
من‌واین‌عشق‌جنون‌خیز که‌تدبیرش نیست

تو و آن زلف سراسیمه که سامانش نه
من واین خواب‌پراکنده که‌تعبیرش‌نیست
دردی اندر دل‌ماهست که درمانش نه
آهی اندر لب‌ما هست که تأثیرش نیست
زرهی نیست که در خط زره سازش نه
گرهی نیست که درزلف گره گیرش‌نیست
لشکری نیست که در سایهٔ مژگانش نه
کشوری‌نیست که درقبضهٔ شمشیرش نیست
کوسواری که دراین عرصه گرفتارش نه
کوشکاری که دراین بادیه نخجیرش نیست
هیچ سر نیست که سودائی گیسویش نه
هیچ دل نیست که دیوانهٔ زنجیرش نیست
تا درآید زکمین ترك کمان ابروی من
سینه ای نیست که آماجگه تیرش نیست
خم ابروی کسی خون مرا ریخت بخاك
که سر تاجوران قابل شمشیرش نیست
آنچنان خانهٔ دل‌را صنمی ویران ساخت
که‌کس ازبهر خدا در پی تعمیرش نیست
شیخ گر شد بره زهد چنین پندارد
که‌کسی باخبراز حیله و تزویرش نیست
کامی از آهوی مقصود فروغی نبرد
هرکه دردشت‌محبت جگر شیرش نیست

کس نیست کاو بلعل توخونش سبیل نیست
الا کسی کـه تشنه لـب سلسبیل نیست
مستغنیم بعشق تـو از وصـل حور عین
آری بچشم مـن همه چشمی کحیـل نیست
روز قیامت آمـد و وصلت نداد دست
الحق که چون فراق تولیلی طویل نیست
آنانکه بر جمال تـو بگشاده اند چشم
یوسف بچشم همت ایشان جمیل نیست
جز نقد جان و دل که پسند تو نیستند
چیزی میسرم ز کثیر و قلیـل نیست
امـروز در میانـهٔ عشاق روی تـو
مـانند بنده هیچ عـزیزی ذلیل نیست
روز جزا که اجـر شهیدان رقم زنند
مائیم و قاتلی کـه بفکـر قتیل نیست
گرجذبه ای ز حضرت جانان بجان رسد
حاجت بـرهنمائی پیر و دلیـل نیست
منت خدایرا که برندم خیـال عشق
جائی کـه حد پر زدن جبرئیل نیست
یار مـن آن طبیب مسیحا نفس گذشت
یك تندرست نیست کزین غم علیل نیست
برقی کهسوخت کشت فروغی بیك فروغ
کمترز نور موسی و نـار خلیـل نیست

بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست
خون عشاق تو در رهگذری نیست که نیست

غیرت عشق عیان خون مرا خواهد ریخت
که نهان با تو کسی را نظری نیست که نیست

من نه تنها ز سر زلف تو مجنونم و بس
شور آن سلسله در هیچ سری نیست که نیست

نه همین لاله بدل داغ تو دارد ای گل
داغ سودای رخت بر جگری نیست که نیست

اثری آه سحر در تو ندارد فریاد
ور نه آه سحری را اثری نیست که نیست

سیل اشك ار بکند خانهٔ مردم نه عجب
کز غمت گریه کنان چشم تری نیست که نیست

جز شب تیرهٔ ما را که ز پی روزی نیست
پی هر شام سیاهی سحری نیست که نیست

چون خرامی بقضا از ره رحمت بنگر
کز پیت دیدهٔ حسرت نگری نیست که نیست

بی خبر شوا گر از دوست خبر می خواهی
زانکه در بی خبریها خبری نیست که نیست

ترك سر تا نکنی پای منه در ره عشق
که در این وادی حیرت خطری نیست که نیست

من مسکین نه همین خاك درش میبوسم
خاکبوس در او تاجوری نیست که نیست

قابل بندگی خواجه نگردید افسوس
ورنه درطبع فروغی‌هنری نیست که نیست

یار اگر جلوه کند دادن‌جان اینهمه‌نیست
عشق‌اگر خیمه‌زند ملك‌جهان‌اینهمه‌نیست

نکته‌ای هست‌دراین پرده که عاشق داند
ور نه‌چشم ولب‌ورخسار ودهان‌اینهمه‌نیست

مگر از کوچهٔ انصاف در آید یوسف
ورنه سرمایهٔ سودا زدگان اینهمه نیست

کوهکن تا بدل اندیشهٔ شیرین دارد
گر بمژگان بکند کوه گران‌اینهمه‌نیست

از دو بیتی بگذر تا بحقیقت بینی
که میان حرم و دیر مغان اینهمه نیست

چار تکبیر بزن زانکه ببازار جهان
بایع و مشتری و سود وزیان اینهمه‌نیست

گر نهان عشوهٔ چشم تو نگردد پیدا
فتنه انگیزی پیدا و نهان اینهمه نیست

اثر شصت تو خون همه را ریخت بخاك
ورنه در کشمکش تیرو کمان اینهمه‌نیست

هیچکس ره بمیان تو ز موی تو نبرد
با وجودی که ز مو تا بمیان اینهمه نیست

خود مگر روز جزا رخ بنمائی ور نه
جلوهٔ حور و تماشای جنان اینهمه نیست

تو ندانی نتوان نقش تو بستن بگمان
زانکه درحوصله‌وهم و گمان اینهمه نیست

جام می نوش بیاد شه جمشید شعار
که مدار فلك و دور زمان اینهمه نیست

شاه دریا دل بخشنده ملك ناصر دین
که بر همت او حاصل کان اینهمه نیست

آنچه من زان دهن تنگ فروغی دیدم
کی‌توان گفت که‌تقریر زبان‌اینهمه نیست

من کیم پروانهٔ شمعی که در کاشانه نیست
خانه‌ام‌راسوخت بی باکی که‌اودرخانه‌نیست

دست همت را کشیدم از سر دنیا و دین
هر کسی را درطلب این‌همت‌مردانه‌نیست

از پس رنجی که بردم در وفا آخر مرا
دامن گنجی بچنگ آمد که درویرانه‌نیست

میگساران فارغند از فتنهٔ دور زمان
کس‌حریف آسمان جز گردش‌پیمانه‌نیست

سبحهٔ صد دانه از بهر حساب ساغ‍ـر ست
ورنه یکجو خاصیت‌در سبحهٔ صددانه نیست

گریهٔ مستانه آخر عقده ام از دل گشود
خندهٔ شادی بغیر از گریهٔ مستانه نیست

نقد زاهد قابل آن شاه‍ـد زیب‍ـا نشد
زانکه هرجان مقدس درخورجانانه نیست

تا غم دلبر در آمد خرمی از دل برفت
زانکه جای آشنا سر منزل بیگانه نیست

در غم آن نوش لب افسانهٔ عالم شدم
وین‌غم‌دیگر که‌تأثیری‌دراین افسانه‌نیست

گفتم ازدیوانگی زلفش بگیرم عشق گفت
لایق این حلقهٔ زنجیر هر دیوانه نیست

تافروغی پرتو آن‌شمع در محفل فتاد
هیچکس ازمن آگه‌بجز پروانه نیست

وصل تو نصیب دل صاحبنظران نیست
یاقوت لبت‌قسمت‌خونین جگری نیست

المنةلله ک‍ـه بعه‍ـد رخ و زلف‍ـت
بر گردن من‌منت شام وسحری نیست

پیداست ز نالیدن م‍ـرغان گلستان
کاسوده زسودای غمش هیچ سری نیست

فریاد که جز اشك شب و آه سحر گاه
اندر سفر عشق مرا همسفری نیست
در راه خطرناك طلب گمشدم آخر
زیرا که دراین ورطه مرا راهبری نیست
تا آن صنم آمد بدر ازپرده فلك گفت
الحق که درین پرده چنین پرده دری نیست!
گفتی که چه داری بخریداری لعلش
جز اشك گرانمایه بدستم گهری نیست
تاخود نشوی شانه بزلفش نزنی چنگ
انگشت کسی کارگشای دگری نیست
در کوی خرابات رسیدم بمقامی
کانجا زکرامات فروشان اثری نیست
جز دردسر از درد کشی هیچ ندیدم
افسوس که در بیخبری هم خبری نیست
شرمنده شد آخر زدل تنگ فروغی
پنداشت زتنگ شکری تنگ تری نیست
ایمن از تیر نگاه تو دل زاری نیست
مردم آزار تراز چشم تو بیماری نیست
باز در فکر اسیران کهن افتادی
بکمند تو مگر تازه گرفتاری نیست

کی تواند که بسر تاج سلیمانی زد
هر که‌ازلعل تواش خاتم زنهاری‌نیست
هرگز آن دولت بیدار نصیبش نشود
هر کرا وقت‌سحر دیدهٔ بیداری نیست
دامن گـوهر مقصـود بدستش نفتد
هر که‌رادردل‌شب چشم گهرباری‌نیست
قدمی‌بیش‌نماندست میان من‌و دوست
لیکن ازضعف مرا قوت رفتاری‌نیست
ایکه‌گفتی غم‌دل در بـر دلدار بگو
خودچه‌گویم که‌مراقدرت گفتاری‌نیست
کاشکی بار غمش بر کمر کوه نهند
تا بدانند که سنگین‌تر ازاین باری نیست
گاهی از حضرت‌معشوق نگاهی بکند
خوشتر ازمشغلهٔ عشق‌دگر کاری نیست
یار از پرده هویدا شد و یاران غافل
یوسفی هست‌دریغا که خریداری‌نیست
اثری در نفس پیـر مغانست ارنه
سبحهٔ شیخ‌کم از حلقهٔ زنـاری نیست
از لب ساقی سرمست فـروغی ما را
نشوه‌ای‌هست که درخانه‌خماری‌نیست

غمش را غیر دل سر منزلی نیست
ولی آنهم نصیب هر دلی نیست
کسی عاشق نمی بینم وگر نه
میان جان و جانان حایلی نیست
کی اش مجنون ولیلی میتوان گفت
کسی کافسانه در هر محفلی نیست
کجا گردد قبول خواجهٔ ما
غلامی را که بخت مقبلی نیست
نشاطی هست در قربانگه عشق
که مقتولی ملول از قاتلی نیست
شرابی خورده ام از جام طفلی
که در خمخانهٔ هر کاملی نیست
من از بی حاصلی حاصل گرفتم
وزین خوشتر کسی را حاصلی نیست
سر کوی عدم گشتم که آنجا
دو عالم را وجود قابلی نیست
شدستم غرق دریائی که هرگز
غریقش را امید ساحلی نیست
من و آن صورت زیبا فروغی
که اینمعنی بهر آب و گلی نیست

بیشترزانکه‌مهی جلوه دراین محفل‌داشت
مهرهٔ مهر تو در حلقهٔ دل منزل داشت

من همین از نظر افتادهٔ چشمت بودم
ور نه صد مسأله با مردم صاحبدل‌داشت

دوش با سرو حدیث غم خود میگفتم
کاوهم ازقدتو خون‌دردل وپادر گل داشت

خونبهای دلم از چشم تو نتوانم خواست
که‌بیك‌غمزه‌دوصدغرقه بخون‌بسمل‌داشت

هر تنی در طلبت لایق جان دادن نیست
نیك بخت‌آنکه تن پاك و دل قابل داشت

خال هندوی توبر آتش عارض شب و روز
پی احضار دل سوختگان فلفل داشت

در ره عشق مرا حسرت مقتولی کشت
که نگاهی گه کشتن برخ قاتل داشت

ساخت فارغ ز غم رفته و آینده مرا
وه که ساقی خبر از ماضی ومستقبل‌داشت

باهمه ناخوشی عشق فروغی خوش بود
شادکام‌آنکه‌غم روی‌ترا حاصل داشت

کی‌دل‌ازحلقهٔ آن زلف دوتا خواهد رفت
آنکه اینجا بکمندست کجا خواهد رفت

هر گز آزادی از این بند نخواهد جستن
پای هر دل که در آن زلف رسا خواهد رفت
چهرهٔ شاهد مقصود نخواهد دیدن
هر که در حلقهٔ رندان بخطا خواهد رفت
گر بدینسان کمر جور و جفا خواهی بست
از میان قاعدهٔ مهر و وفا خواهد رفت
گر چنین دست بشمشیر ستم خواهی برد
هر دلی ناله کنان رو بخدا خواهد رفت
گر شبی وعدهٔ دیدار ترا خواهد داد
هر سری در قدم پیک صبا خواهد رفت
دل زنوشین دهنت کامروا خواهد شد
تشنه کامی بلب آب بقا خواهد رفت
نوشداروی دهان تو حرامش بادا
دردمندی که بدنبال دوا خواهد رفت
بامیدیکه بخاك سر کوی تو رسد
قالب خاکیم آخر بهوا خواهد رفت
همه از خاك در دوست بحسرت رفتند
تا دگر بر سر عشاق چها خواهد رفت
زان سر زلف بهم خورده فروغی پیداست
که به سودای محبت سرما خواهد رفت

یکشب آخر دامن آه‌سحر خواهم گرفت
داد خودرا زان مه‌بیداد گرخواهم گرفت

چشم گریانرا بطوفان بلا خواهم سپرد
نوك مژگان‌را بخوناب‌جگر خواهم گرفت

نعره ها خواهم زدودر بحر و بر خواهم‌فتاد
شعله‌ها خواهم‌شدو در خشك‌و تر خواهم گرفت

انتقامم را ززلفش مو بمو خواهم کشید
آرزویم را زلعلش سر بسر خواهم گرفت

یا بزندان فراقش بی نشان خواهم شدن
یا گریبان‌وصالش بی خبر خواهم گرفت

یا بهار عمرمن رو بر خزان خواهد نهاد
یا نهال قامت اورا ببـر خواهم گرفت

یا بپایش‌نقد جان بی گفتگو خواهم فشاند
یا زدستش آستین برچشم ترخواهم گرفت

یا بحاجت دربرش‌دست طلب‌خواهم گشاد
یا بحجت ازدرش راه سفر خواهم گرفت

یا لبانش‌را زلب همچون شکرخواهم مکید
یا میانش‌را ببرهمچون کمر خواهم گرفت

گرنخواهدداد‌من امروزدادآن شاه‌حسن
دامنش فردا بنزد داد گر خواهم گرفت

برسرم قاتل اگر بار دگر خواهد گذشت
زندگی را با دم تیغش زسر خواهم گرفت
باز اگر برمنظرش روزی نظر خواهم فکند
کام چندین ساله را ازیکنظر خواهم گرفت
یاسروپای مرا درخاک وخون خواهد کشید
یا بر ودوش ورا در سیم وزر خواهم گرفت
گر فروغی ماه من برقع زرو خواهد فکند
صد هزاران عیب برشمس وقمر خواهم گرفت

رسید قاصد وپیغام وصل جانان گفت
نوید رجعت جانرا بجسم بی‌جان گفت
چرا بسر ننهد هدهد صبا افسر
که وصف شهر سبا را بر سلیمان گفت
ز عنبرین دم باد سحر توان دانست
که داستانی از آن زلف عنبرافشان گفت
حکایت غم او من نگفته ام تنها
که این مقدمه گبر و هم مسلمان گفت
فغان که کام مرا تلخ کرد شیرینی
که با لبش نتوان حرف شکرستان گفت
دل شکستهٔ ما را درست نتوان کرد
غم نهفتهٔ او را بغیر نتوان گفت

ز توبه دادن مستان عشق معلوم است
که میر مدرسه تب کرده بود و هذیان گفت

کسی بخلوت جانان رسد بآسانی
که ترک جان بامید حضورش آسان گفت

غلام خاك در خواجهٔ خراباتم
که خدمت همه کس را بقدر امکان گفت

مرید جذبهٔ بی اختیار منصورم
که سر عشق ترا درمیان میدان گفت(۱)

نظر مپوش ز احوال آن پریشانی
که پیش زلف تو حال دل پریشان گفت

کمال حسن ترا من براستی گفتم
که حد خوبی گل را هزاردستان گفت

بآفتاب تفاخر سزد فروغی را
که مدح گوهر گیتی فروز سلطان گفت

ستوده ناصردین شاه شهریار ملوك
که منشی فلکش قبله گاه شاهان گفت

امروز ندارم غم فردای قیامت
کافروخته رخ آمد و افراخته قامت

در کوی وفا چاره بجز دادن جان نیست
یعنی که مجو در طلبش راه سلامت

۱ـ اشاره است بسخن حسین منصور حلاج که گفت « درجبهٔ من هیچ بجز خدا نیست »
وبهمین جرم ویرا بدار کشیدند.

تیری ز کمانخانهٔ ابروش نخوردم
تا سینه نکردم هدف تیر ملامت
فرخنده مقامی‌است سر کوی تولیکن
از رشك رقیبان نبود جای اقامت
چون دعوی‌خون‌با‌تو کنم درصف‌محشر
کز مست معربد نتوان خواست غرامت
تا محشر اگر خاك زمین را بشکافد
از خون شهیدان تو یابند علامت
با حلقهٔ زنار سر زلف تو زاهد
تسبیح ز هم بگسلد از دست ندامت
من پیرو شیخی که ز خاصیت مستی
در پای خم انداخته دستار امامت
کیفیت پیمانه گر این است فروغی
چون‌است سبو کش نزند لاف کرامت

هم بحرم هم بدیر بدردجی(۱)دیدمت
تا نظرم باز شد درهمه جا دیدمت
سینه بر افروختم خانه فرو سوختم
دیده بخود دوختم عین خدا دیدمت
دل چو نهادم بمرگ عمر ابد دادیم
خوچو گرفتم بدرد محض دوا دیدمت

۱ـ دجی بضم اول والف آخر == تاریکی

ز آتش لب تشنگی رفت چو خاکم بباد
خضر مسیحا نفس آب بقا دیدمت

از خط عنبر فروش مرد فکن خواندمت
وز لب پیمانه نوش هوش ربا دیدمت

بندهٔ عاصی منم خواجهٔ مشفق توئی
زانکه بمزد خطا گرم عطا دیدمت

چشم فروغی ندیدچون توغزالی که من
هم بدیار ختن هم به خطا دیدمت

ای تنگ شکر تنگدل از تنگ دهانت
وی سرو چمن پا بگل از سر و چمانت

خرسند شکاری که نشینی بکمینش
قربان خدنگی که رها شد ز کمانت

تا آینه از خوبی خود با خبرت کرد
خود را نگرانی و جهانی نگرانت

مانند تو بر روی زمین نادره ای نیست
زان خوانده فلك نادرهٔ دور زمانت

موئی که بدان بستگی رشتهٔ جانهاست
در شهر ندیدیم بجز موی میانت

مائیم و سری در سر سودای محبت
آنهم بفدای قدم نامه رسانت

گویند که بالاست بلای تن وجانت
بر جان و تنم باد بلای تن و جانت
آنجا که فروغی بسخن لب بگشائی
طوطی زچه رو دم زند از شرم دهانت
ای فتنهٔ هر دوری از قامت فتانت
آشوب قیامت را دیدیم بدورانت
یکقوم جگر خونند از لعل می آلودت
یك جمع پریشانند از زلف پریشانت
هم چارهٔ هر نیشی ازخندهٔ نوشینت
هم راحت هر جانی از حقهٔ مرجانت
هم نشوهٔ هر جامی از چشم خمارینت
هم شکر هر کامی از پستهٔ خندانت
کیفیت هر مستی از نرگس مخمورت
پیچیدن هر کاری از سنبل پیچانت
فیروزی هر فالی از طلعت فیروزت
تابیدن هر نوری از اختر تابانت
سرمایهٔ هر تیغی از خم شده ابرویت
بر گشتن هر بختی از صف‌زده‌مژگانت
نطق همه گویا شد از غنچهٔ خاموشت
راز همه پیدا شد از عشوهٔ پنهانت

تا طرهٔ طرارت زد دست بطـراری
دست همه بربستی فریـاد ز دستانت

تا تیر ترا خوردم پرنده شدم آری
پرواز توان کردن از ناوك پرانت

سهلست گر از دستت‌شد چاك گریبانم
ترسم نرسد دستم بر چاك گـریبانت

آهی که دل تنگم از سینه کشیدامشب
آه اربکشد فردا در درحضرت‌سلطانت

شه ناصردین کزدل دور فلکش گوید
ای ثـابت و سیارم آمادهٔ قربانت

تاچند فروغی‌را حیرت زده میخواهی
ای ماه فروغ‌افکن مات رخ‌رخشانت

عهد همه بشکستم در بستن پیمانت
دامن مکش از دستم دست من‌ودامانت

حسرت‌خورم‌ازخونی کش‌ریخته‌شمشیرت
غیرت برم ازچاکی کش دوخته‌پیکانت

بس‌جبهه که‌برخاکست‌ازطلعت‌فیروزت
بس‌جامه که‌صدچاکست‌ازچاك گریبانت

بس خانه که‌ویرانست ازلشکر بیدادت
بس دیده که گریانست ازغنچهٔ‌خندانت

هم خون خریداران پیرایهٔ بازارت
هم جای طلبکاران پیرامن دکانت
از کشتن مظلومان عاجز شده بازویت
وز کثرت مشتاقان تنگ آمده میدانت
امید نظر بازان از چشم سیه مستت
تشویش سحر خیزان از جنبش مژگانت
دیباچهٔ زیبائی رخسار دلارایت
مجموعهٔ دل بندی گیسوی پریشانت
خون همه در مستی خوردی بزبردستی
دست همه بر بستی گرد سر دستانت
آن روز قیامت را بر پای کند ایزد
کائی پی دلجوئی بر خاك شهیدانت
الهام توان گفتن اشعار فروغی را
تاچشم وی افتادست بر لعل سخندانت
مدام ذکر ملك این کلام شیرین باد
که خسرو ملکان شاه ناصرالدین باد
کبوتری که نیاید بزیر پنجهٔ شاه
سرش ز دست قضا پایمال شاهین باد
سمند چرخ که بی تازیانه میرقصد
پی سواری او زیر زین زرین باد

کفش همیشه بشمشیر جوهر افشانست
سرش هماره بدیهیم گوهر آگین باد
نشیب حضرت او سجده گاه خورشیداست
فراز رایت او بوسه گاه پروین باد
بساط بارگهش چهرهٔ امیرانست
چراغ انجمنش دیدهٔ سلاطین باد
غبار رزمگهش بر سر سماواتست
شهاب تیز پرش در دل شیاطین است
زمانه در صف میدان او بتوصیفست
ستاره بر در ایوان او بتحسین باد
جمال او همه روز آفتاب اجلالست
جلال او همه شب آسمان تمکین باد
رخ محب وی از جام باده گلگونست
کنار خصم وی از خون دیده رنگین باد
همه دعای فروغی بدولت شاهست
همیشه ورد زبان فرشته آمین باد

دل در اندیشهٔ آن زلف گره گیر افتاد
عاقلان مژده که دیوانه بزنجیر افتاد
خواجه هی منع من از باده پرستی تا کی
چکند بنده که در پنجهٔ تقدیر افتاد

دامنش را ز پی شکوه گرفتم روزی
که زبان از سخن و نطق زتقریر افتاد

گفتم ازمسأله عشق نویسم شرحی
هم زکف نامه وهم خامه ز تحریرافتاد

دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم
لیکن آنوقت که این خانه زتعمیرافتاد

تابی ازجلوهٔ خورشید جهان آرا نیست
گوئیا پرده از آن حسن جهانگیرافتاد

پری ازشرم تو از چشم بشر پنهان شد
قمر از رشك تو ازبام فلك زیر افتاد

دل ز گیسوی توبگسست وبابروپیوست
کار زنجیری عشق تو بشمشیر افتاد

بسکه برنالهٔ دل گوش ندادی آخر
هم دل از ناله وهم ناله ز تأثیر افتاد

گفت زودت کشم آنشوخ فروغی ونکشت
تا چه کردم که چنین کار بتأخیر افتاد

بر دوش تو تا زلف زره پوش تو افتاد
بار دل عالم همه بر دوش تو افتاد

تار سر زلفت ز گرانباری دلها
صد بار سراسیمه در آغوش تو افتاد

یك سلسله دیوانـه آن حلقهٔ زلفند
کز بهر چه برطرف بنا گوش توافتاد
آن‌دل که نبودست کسی جز تو بیادش
فریاد که یکباره فراموش تو افتاد
آسوده حریفی که ز مینای محبت
تا روز جزا می زد و مدهوش تو افتاد
تا شام قیامت نکشد منت خورشید
هر دیده که بر صبح بنا گوش‌توافتاد
آن‌نقطه که پیرایهٔ پرگار وجود است
خالی است که بر کنج‌لب‌نوش توافتاد
از چشم ترم جوش زند خون دمـادم
تا در جگرم خارجگر جوش تو افتاد
یکباره نظر بست ز سر چشمهٔ کوثر
هر چشم که بر لعل قدح نوش توافتاد
خون میچکد از گلبن اشعار فروغی
تا در طلب غنچهٔ خاموش تـو افتاد

در پای تو تا زلف چلیپای تـو افتاد
بس دل که ازاین سلسله درپای‌توافتاد
تنها نه مـن افتـادهٔ سر پنجهٔ عشقم
بس‌تن که ز بازوی توانای تو افتاد

هرگز نشود مشتری یـوسف مصری
شوریده دلی کز پی سودای تو افتاد
در دیدهٔ عشاق نه کم ز آب حیاتست
خاکی که بر آن سایهٔ بالای تو افتاد
آسوده شد از شورش صحرای قیامت
هر چشم که بر قامت رعنای تو افتاد
آگـاه شد از معنی حیرانی عشاق
هر دیده که برصورت زیبای توافتاد
هر دل که خبردار شد از عیش دوعالم
در فکر خریـداری غمهای تو افتاد
از دامن شیرین دهنان دست کشیدم
تا بر سر من شور تمنای تـو افتاد
خورشید فتاد از نظر پاك فروغی
تا پرده ز رخساردلارای تـو افتاد

دل بابروی توای تازه جوان باید داد
بوسه برتیغ توباید زد و جان باید داد
شمه‌ای ازخط سبز تو بیان باید کرد
گوشمالی بهمه سبز خطان باید داد
یا نباید خم ابروی تو شمشیر کشد
یا بیاران همه سر خط امان بایدداد

بهوای دهنت نقد روان باید باخت
در بهای سخنت جان جهان باید داد
چشم بیمار تو با زلف پریشان میگفت
که بآشفته دلان تاب و توان بایدداد
خون مردم همه گرچشم تو ریزد شاید
در کف مرد چرا تیرو کمان بایدداد
گر نمودم بهمه روی تو را معذورم
قبله را بر همهٔ خلق نشان باید داد
بزیان کاری عشاق اگـر خرسندی
هرچه دارند سراسر بزیان باید داد
پنجه در چنبر آن زلف دوتا باید زد
تکیه بر حلقهٔ آن موی میان بایدداد
همه جا دیده بدان چاه‌ذقن بایددوخت
همه‌دم بوسه بر آن گنج دهان‌بایدداد
آخر ای ساقی گل چهره فروغی‌راچند
می زخون مژه‌و لعـل بتان بـاید داد
روزی که خدا کام دل تنگ دلان داد
کام دل تنگ من از آن‌تنگ دهان‌داد
گفتم که مـرا از دهنت هیـچ ندادند
خندید که ازهیچ کرا بهره توان‌داد

خرم دل مستی که گه باده پـرستی
با شاهد مقصود چنین گفت وچنان داد
المنة لله کـــه سبکسار نشستم
تا ساقی میخانه بمن رطـل گران داد
چون قمری ار این رشك ننالد بچمنها
کاین اشك روان را بمن آن سرو روان داد
سودای نیاز من و نـاز تـو محالست
نتـوان بهم آمیـزش پیدا ونهان داد
در راه طلب جان عزیزم بلب آمـد
خوش آنکه مقیم درجانان شد وجان داد
گر ایمنم از فتنهٔ دوران عجبی نیست
زیرا که بمن چشم تو سرخط امـان داد
آخر خم ابروی تو خون همه را ریخت
فریاد زدستی که بدست تو کمان داد
آنروز ملایك همه در سـجده فتادنـد
کز پرده رخت را ملك العرش نشان داد
هر اسم معظم که خدا داشت فروغی
در خاتم انگشت سلیمان زمان داد
فخر همه شاهان عجم ناصر دین شاه
کز روی کرم داد دل اهل جهان داد

کسی بزیر فلك دست بر قضا دارد
که اعتکاف بسر منزل رضا دارد
مریض شوق کی اندیشهٔ دوادارد
شهید عشق کجا فکر خونبها دارد
بدور لعل می آلود دوست دانستم
که باده اینهمه کیفیت از کجادارد
زخاك میکده درعین بیخودی دیدم
همان خواص که سرچشمهٔ بقادارد
من‌وصراحی‌می بعدازاین‌ونغمهٔ نی
که همنشینی صافی دلان صفادارد
سزای آنکه‌زدم لاف‌عاشقی همه‌عمر
اگر که تیغ زنندم بفرق جا دارد
حکایت غم جانان بپرس از دل من
که آشنا خبر از حال آشنا دارد
مرادلی‌است که‌ازدردعشق‌رنجوراست
ترا لبی است که سرمایهٔ شفا دارد
یکی‌زجمع پراکندگان عشق منم
که‌عقده بردل‌از آن‌جعدمشکسادارد
یکی‌زخیل‌ستم پیشگان حسن‌توئی
که نامرادی عشاق را روا دارد
براه عشق بنازم دل فروغی‌را
که‌باوجودجفایت‌سروفا دارد

آخر این نالهٔ سوزنده اثر ها دارد
شب تاریك فروزنده سحر ها دارد
غافل از حال جگرسوختهٔ عشق مباش
که در آتشکدهٔ سینه شرر ها دارد
مهر او تازه نهالیست ببستان وجـود
که بجز خون دل و دیده ثمرها دارد
قابل ناوك آن ترك کمان ابرو کیست
آنکه از سینهٔ صد پاره سپر ها دارد
گاهی ازلعل‌تومیگویدو گاه ازلب‌جام
ساقی بی‌خبران طرفه خبر ها دارد
ناله سر میزند از هر بن‌مویم چون نی
بامیدی کـه دهان تو شکر ها دارد
تو پسند دل صاحب نظرانی ور نه
مادر دهر بهر گوشه پسر ها دارد
تو در آئینه نظرداری وزین بی‌خبری
که بدیدار تو آئینه نظر ها دارد
تیره شد روز فروغی بره مهر مهی
که نهان درشکن طره قمرها دارد
جهان عشق ندانـم چه زیر سر دارد
که زیر هر قدمی یکجهان خطر دارد

دریده تا نشود پرده ات نمیدانی
که‌حسن پرده نشینان پرده دردارد
زروی‌موی بتان میتوان‌یقین کردن
که شام اهل محبت ز پی سحر دارد
بهای بوسهٔ او نقد جان دریغ مکن
که این‌معامله نفع ازپی ضرردارد
گدا چگونه کند سجده آستانی را
که بر زمین سر شاهان تاجور دارد
اسیر بند سواری شدم ز بخت بلند
که در کمند اسیران معتبر دارد
فتاده بر لب میگون شاهدی نظرم
که خون ناحق عشاق در نظر دارد
چسان‌هوای‌تواز سر بدر توانم کرد
که با توهر سرمویم‌سر دگر دارد
بملك‌مهر ووفا کام خشك‌وچشم تراست
وظیفه‌ای که فروغی زخشك و تردارد
کسی ز فتنهٔ آخر زمان خبر دارد
که‌زلف‌وکاکل وچشم تودر نظردارد
نه‌دیده‌ازرخ خوب‌تومیتوان برداشت
نه آه سوختگان در دلت اثر دارد

نه دل ز طرهٔ خم درخمت توان بر کند
نه شام تیرهٔ هجران ز پی سحر دارد
ز سحر نرگس جادوی تو عیانم شد
که فتنه های نهانی بزیر سر دارد
هزار نشوه فزون دیده ام ز هر چشمی
ولی نگاه تو کیفیت دگر دارد
ز ابروان تو پیوسته می طپد دل من
که از مژه بکمان تیر کارگر دارد
حدیث سوختگانت بلاله باید گفت
کز آتش ستمت داغ بر جگر دارد
سری بعالم عشقت قدم تواند زد
که پیش تیغ بلا سینه را سپر دارد
برغم غیر مکش دم بدم فروغی را
که مهرت ازهمه آفاق بیشتر دارد

خدا خوان تا خدا دان فرق دارد
که حیوان تا بانسان فرق دارد
موحد را بمشرك نسبتی نیست
که واجب تا بامکان فرق دارد
محقق را مقلد کی توان گفت
که دانا تا بنادان فرق دارد

مناجاتی خراباتی نگردد
که سیر جسم تا جان فرق دارد
مخوان آلوده دامن هر کسی را
که دامان تا بدامان فرق دارد
من و ابروی یار وشیخ و محراب
مسلمان تا مسلمان فرق دارد
من و میخانه خصر و راه ظلمات
که می با آب حیوان فرق‌دارد
مخوان دور فلك را دور ترسا
که دوران تا بدوران فرق دارد
مکن تشبیه زلفش را بسنبل
پریشان تا پریشان فرق دارد
مبر پیش دهانش غنچه را نام
که خندان تا بخندان فرق دارد
مظفر ناصر الدین شاه غازی
که فرش با سلیمان فرق دارد
رخش را مه مگو هرگز فروغی
که خور با ماه تابان فرق دارد
آنکه‌یکذره غمت در دل پرغم دارد
اگر انصاف دهد عیش دو عالم‌دارد

دیده با قد تو کی سایهٔ طوبی جوید
سینه با داغ تو کی خواهش مرهم دارد
کم و بیش آنکه بدو چشم ترحم داری
هر گز اندیشه نه از بیش و نه از کم دارد
عاقلی کز شکن زلف تو دیوانه شود
سر این سلسله بایست که محکم دارد
آنکه کام ازلب شیرین تو خواهد یابد
نیش را بر قدح نوش مقدم دارد
من سودا زده جمعم ز پریشانی دل
کاین پریشانی از آن طرهٔ پر خم دارد
شاکرم شاکر اگر زهر پیاپی بخشد
خوشدلم خوشدل اگر نیش دمادم دارد
گرمکرر سخن تلخ بگوید معشوق
عاشق آنست که این نکته مسلم دارد
یارب از هیچ غمی خاطرت آزرده مباد
که فروغی ز غمت خاطر خرم دارد

کسی که در دل شب چشم خونفشان دارد
بیاض چهره اش ازخون دل نشان دارد
ز پرده راز دلم عشقش آشکارا کرد
که شعله را نتواند کسی نهان دارد

بسختی از سر بازار عشق نتوان رفت
که این معامله هم سود وهم زیان دارد
به تیره روزی من چشم روزگار گریست
ندانم آن مه تابان چه در نظر دارد
کشاکش دلم آن زلف مو بمو داند
خوشا دلی که دلارام نکته دان دارد
سزد که اهل نظر سینه‌را نشان سازند
که ترك عشوه گری تیر در کمان دارد
ز سخت جانی آئینه حیرتی دارم
که تاب جلوهٔ آن یار مهربان دارد
مهی ز برج مرادم طلوع کرد امشب
که فخر بر سر خورشید آسمان دارد
ز هر طرف بتظلم نیاز مندی چند
رخ نیاز بر آن خاك آستان دارد
من آن حریف عقوبت کش وفا کیشم
که عشق زنده ام از بهر امتحان دارد
فروغی ازغم آن نازنین‌جوان جان داد
کدام پیر چنین طالع جوان دارد
هر خم زلف تویك جمع پریشان دارد
وه که این سلسله صد سلسله‌جنبان دارد

چنبر زلف تو گر نیست بگردون هم چشم
پس چرا گوی قمر در خم چوگان دارد
سر نالیدن مرغان قفس کی داند
آنکه از خانه رهی تا بگلستان دارد
شد چمن انجمن از بوی خوشش پنداری
که سمن در بغل و گل بگریبان دارد
با وجودی که رخ از پرده ندادست نشان
یکجهان واله و یك طایفه حیران دارد
بسکه از الفت عشاق بخود پیچیدست
بر سر سرو سهی سنبل پیچان دارد
کاش یعقوب بدیدی رخ او تا گفتی
فرقها یوسف من تا مه کنعان دارد
تا نرفتم ز در دوست نشد معلومم
که سر کوی طلب اینهمه حرمان دارد
تشنه لب کشت مرا شاهد شیرینکاری
که لبش مشك ز سرچشمهٔ حیوان دارد
دوست راچیزد گر هست فروغی ورنهٔ
بوستان هم سمن وسنبل وریحان دارد
گر نه آنزلف سیه قصد شبیخون دارد
پس چرا دل همه شب حالد گرگون دارد

من و نظارهٔ باغی که بهاران آنجا
خاك را خون شهیدان تو گلگون دارد
من دیوانه و زلف تو گرفتن هیهات
زانکه این سلسله صد سلسله مجنون دارد
در خور خرمی هردوجهان دانی کیست
آنکه از دست غمت خاطر محزون دارد
گرچه خوبان بستم شهرهٔ شهرند اما
دل سنگین تو کین از همه افزون دارد
میتوان یافت ز خونباری چشم مردم
که لب لعل تو دلهای جگر خون دارد
در وجودی که توئی کی ره صحرا گیرد
در درونی که توئی کی سر بیرون دارد
هر کجا جلوهٔ بالای تو باشد بمیان
راستی سرو کجا قامت موزون دارد
نه همین فتنهٔ چشم تو فروغی تنهاست
چشم فتان تو یك طایفه مفتون دارد
این چه تابی است که آن حلقهٔ گیسودارد
که دل هردو جهان بسته بیك مودارد
نقدیك بوسه بصد جان گرانمایه نداد
داد ازین سنگ که لعلش بترازو دارد

اهل بینش همه در جلوهٔ او حیرانند
این چه معنی است که آن صورت نیکو دارد
مگر از دیدن او دیده بپوشد ور نه
کی کسی طاقت نظارهٔ آن رو دارد
پس چرا میرمد از حلقهٔ صاحب نظران
گر نه آن چشم سیه شیوهٔ آهو دارد
یك مسلمان ز در کعبه نیامد بیرون
بندهٔ دیر مغـان باش کـه هندو دارد
تاجداران همه خاك در آن درویشند
کاو بسر خاکی از آن خاك سر کو دارد
من و اندیشه ز بسیاری دشمن حاشا
دست موسی چه غم از لشکر جادو دارد
من و از کوی تو رفتن بسلامت هیهات
که سر راه مرا عشق بهـر سو دارد
مگرش دست بچین سر زلف تو رسید
که دم باد سحر نافهٔ خوشبو دارد
آمه‌من دامن آن ماه فروغی نگرفت
زانکه یك شهر هواخواه دعا گو دارد
غلام آن نظر بازم که خاطر با یکی دارد
نه مملوکی که هر ساعت نظر بر مالکی دارد

مسلم نیست عمر جاودان الا وجودی را
که از زلف رسای او بکف مستمسکی دارد
حدیث بردباری را بپرس از عاشق صادق
که بر دل حسرت بسیار و طاقت اندکی دارد
دم از دانش مزن با دانهٔ خال نکو رویان
که از هر حلقهٔ دام عشق مرغ زیرکی دارد
بحرمت بوسه باید داد خاک صیدگاهی را
که صیادش هزاران بسمل از هر ناوکی دارد
فقیه و چشمهٔ کوثر من و لعل لب ساقی
بقدر خویشتن هر کس که بینی مدرکی دارد
هوای دل عنانم میکشد هردم نمیدانی
که از هر گوشه صید افکن سوار خانگی دارد
یقین شد جانسپاریهای من بر خویش اینگونه
هنوز آنصورت زیبا در اینمعنی شکی دارد
فروغی را بجز مردن علاجی نیست دور از او
که داغ اندرون سوزی و داغ مهلکی دارد

مهره توان برد مار اگر بگذارد
غنچه توان چید خار اگر بگذارد
با همهٔ حسرت خوشم بگوشهٔ چشمی
چشم بد روزگار اگر بگذارد

کام توان یافتن ز نرگس مستش
یکنفسم هوشیار اگر بگذارد
سرخوشم ازدور جام و گردش ساقی
گردش لیل و نهار اگر بگذارد
فصل گل از باده توبه داده مرا شیخ
غیرت باد بهار اگر بگذارد
بوسه توان زد بر آن دهان شکرخند
گریهٔ بی اختیار اگر بگذارد
پرده توانم کشید از آن رخ زیبا
کشمکش پرده دار اگر بگذارد
بر سر آنم که در کمند نیفتم
بازوی آن شهسوار اگر بگذارد
وانگذارم بهیچکس دل خود را
غمزهٔ آن دل شکار اگر بگذارد
دست نیابد کسی ز خاطر جمعم
زلف پریشان یار اگر بگذارد
هیچ نگردم بگرد عشق فروغی
جلوهٔ حسن نگار اگر بگذارد

دل نام سر زلف ترا مشك خطا کرد
الحق که درین نکته غلط رفت وخطا کرد

مژگان تو دل را هدف تیر ستم ساخت
ابروی تو جان را سپر تیغ بلا کرد
هر نکته که آن تنگ‌شکر گفت نکو گفت
هر جلوه که آن رشك‌قمر کرد بجا کرد
ترکان خطائی روش مهر ندانند
نتوان ز خطا زاده تمنای وفا کرد
در مجلس غیر آن بت بی‌شرم وحیا را
دیدم که چها خورد وچها بردو چها کرد
صد جان گرانمایه گرفت ازلب جانان
یك جان بسر راه طلب هر که فدا کرد
گر بر سر ما دست فلك تیغ ببارد
ما را نتوان زان مه بیمهر جدا کرد
خود را بهمه حال فراموش نمودم
تا پیر مغان آگهم از سر خدا کرد
یك خاطر آشفته نشد جمع فروغی
تا باد صبا شانه بر آن زلف دوتا کرد

دوش زلف سیهت بنده نوازیها کرد
دل دیوانه بزنجیر تو بازیها کرد
آتشین چهرهٔ تو مجمره سوزیها داشت
عنبرین طرهٔ تو غالیه سازیها کرد

لب پر شکر تو شهد فشانیها داشت
چشم افسونگر تـوسحر طرازیها کرد
تا نسیم سحـر از جعد بلندت دم زد
عمر کوتاهم ازین قصه درازیهـا کرد
تا فروغی دلش ازشوق فروزان گردد
چین کاکل بسرت چتـر فرازیها کرد
نرگس که فلك چشم وچراغ چمنش کرد
چشم تو سر افکنده بهر انجمنش کرد
تا غنچه بباغ از دهن تنگ تو دم زد
عطار صبـا مشك ختن در دهنش کرد
تا گل بهوا خواهی روی تو در آمد
نقاش چمن صاحب وجـه حسنش کرد
تا سرو پی بندگی قـد تو برخاست
دور فلك آزاد ز بند محنش کـرد
تا لاف بهم چشمیت آهوی حـرم زد
سلطان قضا امر بخون ریختنش کـرد
هرخون که بخاك ازدم تیغ تو فرو ریخت
فردای جزا کس نتواند ثمنش کرد
هر جامه که برقامت عشاق بریدنـد
عشق تو بسر پنجهٔ قدرت کفنش کرد

هر شام دل از یاد سر زلف تو نالید
مانند غریبی که هوای وطنش کرد
هر کس که بشیرین دهنی دل نسپارد
نتوان خبر از حال دل کوهکنش کرد
با هیچ نشانی نکند سخت کمانی
کاری که بدل غمزهٔ ناوك فکنش کرد
دردا که ز معشوق نشد چارهٔ دردم
تا جذبهٔ عشق آمد و همدرد منش کرد
گفتم که دل اهل جنون را بچه بستی
دستی بسر زلف شکن در شکنش کرد
زنهار بمست در میخانه مخندید
کاین بی‌خبری با خبراز خویشتنش کرد
چشمی که بیك‌غمزه مرا طبع غزل داد
نسبت نتوانم بغزال ختنش کرد
یاقوت صفت‌خون جگرخورد فروغی
تا جوهری عقل قبول سخنش کرد

از بنا گوش‌تو هرشب گله‌سر خواهم کرد
شب خودرا بهمین شیوه‌سحرخواهم کرد
مو بمو بندهٔ آن زلف سیه خواهم شد
سالها خواجگی دور قمر خواهم کرد

با خم ابروی او نرد هوس خواهم باخت
پیش شمشیر بلا سینه سپر خواهم کرد
زان لب تنگ شکر بار سخن خواهم گفت
همهٔ شهر پر از تنگ شکر خواهم کرد
هم ز خاك در او سوی سفر خواهم رفت
هم لب خشك بآن مژهٔ تر خواهم کرد
خون دل در غم یاقوت لبش خواهم ریخت
دیده را غرقه بخوناب جگر خواهم کرد
آخر از دست غمش چاك بدل خواهم داد
عاقبت از ستمش خاك بسر خواهم کرد
دل بزنار سر زلف بتان خواهم بست
خویشتن را بره کفر سمر خواهم کرد
نعره خواهم زد و در دشت جنون خواهم تاخت
شعله خواهم شد و در سنگ اثر خواهم کرد
گر فروغی رخ او بار دگر خواهم دید
کی بجز دادن جان کار دگر خواهم کرد
بیداد گر نگارا تا کی جفا توان کرد
پاداش آن جفاها یکره وفا توان کرد
بیگانه رحمت آورد بر زحمت دل ما
کی آنقدر تطاول با آشنا توان کرد

مخمور و تشنگانیم زان چشم و لعل میگون
جامی بما توان داد کامی روا توان کرد
وقتی بیك اشارت جانی توان خریدن
گاهی بیك تبسم دردی دوا توان کرد
یکبار اگر بپرسی احوال بی نصیبان
با صد هزار حرمان دل را رضا توان کرد
هرمدعا که خواهی گر از دعا دهد دست
چندی بسر توان زد عمری دعا توان کرد
گر جذبهٔ محبت آتش بدل فروزد
برگ هوس توان سوخت ترك هوا توان کرد
گر پیر باده خواران گیرد زلطف دستم
هر سو بکام خاطر عیشی بپا توان کرد
گر جرعه‌ای بریزد برخاك لعل ساقی
خاك سبو کشان را آب بقا توان کرد
گر آدمی در آید در عالم خدائی
آدم زنو توان ساخت عالم بنا توان کرد
گر نیمشب بنالی از سوز دل فروغی
راه قضا توان زد دفع بلا توان کرد
نه حسرت وصالش از دل بدر توان کرد
نه صبر در فراقش زین بیشتر توان کرد

تا وقت باز گشتن چندی عزیز باشی
یکچند از آن سر کو عزم سفر توان کرد
گر بوسه‌ای توان زد یاقوت آن دولب‌زا
یکعمر ازین تمنا خون‌درجگر توان کرد
گر کام جان‌توان‌یافت از روی‌وموی دلبر
روزی بشب‌توان‌برد شامی‌سحر توان کرد
گر بر مراد بلبل آن شاخ گـل بخندد
دامان گلستان را از گریه تـر توان کرد
گـر دامن جوانان افتد بـدست ما را
پیرانه سر بعالم خود را سمر توان کرد
هرجا که حسن‌معشوق‌سر گرم‌جلوه گردد
جز عاشقی مپندار کار دگر توان کرد
درهر کمین که آن‌ترك تیراز کمان گشاید
دل‌راهدف‌توان‌ساخت‌جا نراسپر توان کرد
کارم بجان رسیدست از ناصبوری دل
پنداشتم کز آن در قطع نظـر توان کـرد
ازمن بکوی محبوب بیقدرتر کسی‌نیست
کی‌درغم محبت صبر آنقدر توان کـرد
جز کوی میفروشان جائی کجاتوان‌یافت
کانجا غم جهان را خاکی بسر توان کرد
گـر سر زندزمشرق آن‌آفتاب‌خوبی
هرذره‌رافروغی چندین‌قمر توان کرد

زلف پر چین تو مشاطه شبی شانه نکرد
که دوصد خون بدل محرم وبیگانه‌نکرد

خرمنی نیست که غمهای تو برباد نداد
خانه ای نیست که‌سودای تو ویرانه نکرد

آخرش چرخ بزندان مکافات کشید
هر که را سلسلهٔ موی تو دیوانه نکرد

شیخ تا حلقهٔ زنار سر زلف تو دید
هیچ در دل هوس سبحهٔ صد دانه نکرد

رخ افراخته ات زاتش هجرانم سوخت
آنچه او کرد بمن شمع بپروانه نکرد

خانهٔ هستیش از سیل فنا ویران باد
هر که ازروی صفا خدمت میخانه نکرد

نه عجب گر بکند دست قضا ریشهٔ او
هرحریفی که می از شیشه به پیمانه‌نکرد

آگهی هیچ ز کیفیت مستانش نیست
آنکه درپای قدح نعرهٔ مستانه نکرد

پی بسر منزل مقصود فروغی نبرد
آنکه جان‌را بفدای‌سرجانانه نکرد

ای‌خوشا رندی که‌رو درساحت‌میخانه کرد
چارهٔ دور فلك از گردش پیمانه کرد

سالها کردم بصافی خدمت میخانه را
تا می صاف محبت در وجودم خانه کرد
دانهٔ تسبیح ما را حالتی هرگز نداد
بعد ازین در پای خم انگور بایددانه کرد
نازم آن چشم سیه کز یک نگاه آشنا
مردم آگاه را از خویشتن بیگانه کرد
چشمهٔ خورشید رویش چشم را بیتاب ساخت
حلقهٔ زنجیر مویش عقل را دیوانه کرد
من که در افسونگری افسانه‌ام درروزگار
نرگس افسونگر ساقی مرا افسانه کرد
دامن آن گنج شادی را نیاوردم بدست
سیل غم بیهوده یکسر خانه ام ویرانه کرد
سر حق را بر سر دار فنا کرد آشکار
در طلب منصور الحق همت مردانه کرد
آنچه باجان فروغی کرد حسن روی دوست
کی فروغ شمع یا آتش بجان پروانه کرد
هرگه که ناوکی زکمانت کمانه کرد
اول شکاف سینهٔ ما را نشانه کرد
دستی که بر میان وصال تو میزدم
تیغ فراق منقطعش از میانه کرد

تا چشمم اوفتاد بشاهین زلف تو
عنقای عشق بر سر من آشیانه کرد

سیل غمت فتاد بفکر خرابیم
چندانکه در خرابهٔمن جغدخانه کرد

در ناف آهوان خطا نافه گشت خون
تا جعد مشکبوی ترا باد شانه کرد

هر سر خبر ز سر محبت کجا شود
الاسری که سجدهٔ آن آستانه کرد

تنها نه من اسیر خط و خال او شدم
بس مرغ دل که صید بدین دام و دانه کرد

تیغ ستم کشیده بسر وقت من رسید
الحق که در حقم کرم بیکرانه کرد

گفتم مگر زیاده بدامن نشانمش
برخاست از میانه و مستی بهانه کرد

منت خدایرا که شراب صبوحیم
فارغ ز ورد صبح و دعای شبانه کرد

بیمهری از تودید فروغی ولی مدام
فریاد از آسمان وفغان اززمانه کرد

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد
انده برد، غم بشکرد، شادی دهد، جان پرورد(۱)

۱ ـ مطلع این غزل گویا ازمحمدشاه قاجاراست وقاآنی نیز آنرا گرفته و بدنبال آت قصیده‌ای سروده است.

زان داروی درد کهن پیمانـه‌ای در ده بمن
کش خضر در ظلمات دن(۱) چون آب حیوان پرورد
برخیز وساز باده کن فکر بتان ساده کن
از بهر عیش آماده کن لعلی که مرجان پرورد
جامی بکش تاجم شوی با اهل دل محرم شوی
خضر مسیحا دم شوی انفاست انسان پرورد
تامی بساغر کرده‌ام کوثر بدست آورده‌ام
با شاهدی می خورده‌ام کاو باغ رضوان پرورد
بر نفس کافر کیش من طعن مسلمانی مزن
زیرا که میر انجمن باید که مهمان پرورد
گر خواجه ازروی کرم من بنده را بخشد چه غم
پاکیزه دامان لاجرم آلوده دامان پرورد
بگزیدهٔ پیر مغان رندیست از بخت جوان
کز طفلیش مام جهان ز آب رزستان پرورد
گر برخرابی بگذری سویش بخواری ننگری
کایام گنج گوهری در کنج ویران پرورد
شوریده وشیدا کند هر دل که دلبر جا کند
عین بقا پیدا کند هر جان که جانان پرورد
گر صاحب چشم تری گوهر بدامان پروری
کز گریه ابر آذری در های غلطان پرورد

۱- دن بفتح اول-خم باده

مشکن دل مرد خدا زیرا که بازوی قضا
صد کافر اندازد زپا تا یك مسلمان پرورد
در بندنفسی موبمو هامون بهامون کو بکو
یزدان نجویدهر که اودر پرده‌شیطان‌پرورد
چون دل بجائی‌شد گروهم کم بگوهم کم‌شنو
کاسرار خود را راهرو بهتر که‌پنهان‌پرورد
گر سالك دیرینه ای دریاب روشن سینه‌ای
تحصیل کن آئینه ای کانوار یزدان پرورد
آن خسرو شیرین دهن‌خندد بآب چشم من
چون ابر گریددرچمن گلهای‌خندان‌پرورد
خط برلب‌نوشش نگرچون‌موربرتنگ‌شکر
یاطوطئی‌کاو بال وپر در شکرستان پرورد
گیسوی چون زنار او آرایش رخسار او
یك‌شمه‌است ازکار او کفری که ایمان‌پرورد
دارم بشاهی دست‌رس‌کاو منبع‌فیض‌است‌وبس
در سایهٔ بال مگس شاهین پـران پرورد
شاهان‌همه‌هندوی اوزاری کنان در کوی او
هرموری ازنیروی اوچندین سلیمان پرورد
گوخصم ارباب صفا از سحر سازد مار ها
تا دست موسی ازعصاخونخواره ثعبان‌پرورد

همت مجو ازهرخسی در فقر جویا شو بسی
درویش می باید کسی کز سیر سلطان پرورد
پیری فروغی سوی من دارد نظر در انجمن
کز یك فروغ خویشتن صدمهر رخشان پرورد
شاه جوانمردان علی هم درخفی هم درجلی
آن کز جمال منجلی خورشید تابان پرورد

تا صبا شانه بر آن سنبل خم در خم زد
آشیان دل یك سلسله را بر هم زد
بود اززلف پریشان توام خاطر جمع
فتنهٔ عشق چو گیسوی تواش برهم زد
تابش حسن تو در کعبه و بتخانه فتاد
آتش عشق تو برمحرم و نامحرم زد
تو صنم قبلهٔ صاحبنظرانی امروز
که زنخدان تو آتش به‌چه زمزم زد
گرنه از مردن عشاق پریشان حالست
پس چرا زلف‌توصدحلقه درین ماتم‌زد
حال دلسوختهٔ عشق کسی میداند
که بدل داغ ترا در عوض مرهم زد
اگر آن خال سیه رهزن من شد شاید
زانکه شیطان بهمین دانه ره آدم زد

چشم بد دور که آن صفزده مژگان دراز
خنجری بر دل صد پارهٔ ما محکم زد
خجلت عشق بحدیست که درمجلس دوست
آستین هم نتوان بر مژهٔ پر نم زد
اولین نقطهٔ پرگار محبت مائیم
پس از آن کلك قضا دائرهٔ عالم زد
هر چه‌در جام تو ریزندفروغی‌مینوش
که بساقی‌نتوان‌شکوه زبیش و کم زد
نرگس مست تو راه دل هشیاران زد
خفته را بین که چسان‌برصف بیداران‌زد
عشق هرعقده که در زلف گره گیر تو بود
گه‌بکار من و گاهی بدل یاران زد (۱)
ساقی آن‌باده که از لعل‌تودرساغرریخت
آتشی بود که در خانهٔ می خواران‌زد
تو که از قید گرفتاری دل آزادی
کی توان با تو دم از حال گرفتاران‌زد
تا عذار تو عرق ریز شد از آتش می
باغبان گفت که بر برگ سمن باران زد

۱ـ بیت مزبور گویا از این شعر خواجه حافظ گرفته شده است:
نگارم دوش‌درمجلس بعزم‌رقص‌چون‌برخاست
گره بگشود ازگیسو وبردلهای یاران‌زد

تا خط سبز تو از یاسمن چهره دمید
برق یأس آمد و بر کشت طلبکاران زد
آنکه‌در بزم توام توبه زمی خوردن داد
گرم شوق آمد وسر بر در خماران زد
نازم آن چشم سیه‌مست که از راه‌غرور
سر گران آمد و بر قلب سبکباران زد
جور خوبان‌جفا پیشه فروغی‌را کشت
تا دم از محکمی عهد وفا داران زد

هر که درعشق چو من عاشق‌مضطر باشد
جای رحمست بر او گر همه‌کافر باشد
قاتلی خون‌مرا ریخت که مقتولش را
باز بر سر هوس ضربت دیگر باشد
گر صبا دم زندازمشك‌ختن عین‌خطاست
با دماغی که از آن طره معطر باشد
من ندانم که لب از وصف لبش‌بر بندم
سخن قند همان به که مکرر باشد
مشت خاکم ز لحد رقص کنان‌برخیزد
وعدهٔ وصلش اگر در صف محشر باشد
بر کند سیل سرشکم ز میان بنیادش
گر میان من و او سد سکندر باشد

خم آن طرهٔ مشکین و دل مسکینم
مثل شهپر شاهین و کبوتر باشد
واقف از حال پراکنده‌دلان دانی کیست
دل جمعی که در آن جعد معنبر باشد
گر تو در مجلس فردوس نباشی ساقی
می ننوشم اگر از چشمهٔ کوثر باشد
دررهٔ عشق اگر بخت فروغی اینست
یار باید که جفارکار وستمگر باشد

خوش آنکه نگاهش بسرا پای تو باشد
آئینه صفت محو تماشای تو باشد
صاحب نظر آنست که در صورت و معنی
چشم از همه بربندد و بینای تو باشد
آن سحر که چشم همه را بسته بیکبار
سحریست که در نرگس شهلای تو باشد
آن نافه که بویش همه راخون بجگر کرد
در چین سر زلف چلیپای تو باشد
چون طرهٔ بی قاب تو آرام نگیرد
هر دل که سراسیمهٔ سیمای تو باشد
در مستی آن باده خماری ندهد دست
کز چشمهٔ لعل طرب افزای تو باشد

صد صوفیِ صافی بیکی جرعه کند مست
هر باده که در جام زمینای تو باشد
خاك قدمش تاج سر تاجوران است
مردیکه سرش خاك کف پای تو باشد
تو خود چه متاعی که ببازار محبت
هرلحظه سری را سر سودای تو باشد
من روی ندیدم بهمه کشور خوبی
کاو خوب تر از طلعت زیبای تو باشد
من بر سر آنم که گرفتار نباشم
الا ببلائی که ز بالای تو باشد
پیدا بود ازحالِ پریشان فروغی
کاشفتهٔ گیسوی سمن‌سای تو باشد
هر کس که بجان دسترسی داشته باشد
باید که بدل مهر کسی داشته باشد
زان بر سر بیمار غمش پا نگذارد
ترسد که مبادا نفسی داشته باشد
دل ناله کنان رفت پی محمل دلدار
کاین قافله باید جرسی داشته باشد
گریاد گلستان نکندهیچ عجب نیست
مرغی که به تنها قفسی داشته باشد

از الفت بیگانه بیاندیش که حیفست
دامان تو هر بوالهوسی داشته باشد
درپرده قدح نوش‌فروغی که‌مبادا
سنگی بکمینت‌عسسی‌داشته باشد
زیب‌غزل کردم این سه بیت ملك را
تا غزلم صدر هر مراسله باشد
ده دله از بهر چیست عاشق و معشوق
عاشق و معشوق به که یکدله باشد
باگله خوش نیست روی خوب تودیدن
دیدن رویت خوشست بیگله باشد
طاقت و صبرم نمانده است دیگر هیچ
در شب هجرم چقدر حوصله باشد
دوش بهیچم خرید خواجه و ترسم
باز پشیمان ازین معامله باشد
راه‌رو عشق باید از پی مقصود
در قدمش صد هزار آبله باشد
تند مران ای دلیل ره که مبادا
خسته دلی در قفای قافله باشد
موی تو زد حلقه بر میانت و نگذاشت
یکسر مو در میانه فاصله باشد

آنکه مسلسل نموده طرهٔ لیلی
خواست که مجنون اسیر سلسله باشد
با غزل شاه نکته سنج فروغی
من چه سرایم که قابل‌صله‌باشد

تا صورت زیبای تو از پرده عیان شد
یکباره پری از نظر خلق نهان شد
گر مطرب عشاق توئی‌رقص توان کرد
ور ساقی مشتاق توئی مست توان شد
گیسوی دلاویز تو زنجیر جنون گشت
بالای بلاخیز تو آشوب جهان شد
نقدی که زبازار تو بردیم تلف گشت
سودی که‌ز سودای تو کردیم زیان شد
جان‌از الم‌هجر تو بی‌صبروسکون گشت
تن از ستم عشق تو بی تاب‌وتوان شد
هم قاصد جانان سبك از راه نیامد
هم جان گرانمایه بتن سخت گران شد
چشمم همه دم دره آن‌ماه گهر ریخت
اشکم همه جا در پی آن سرو روان شد
مقصود خود از خاك در کعبه نجستم
باید که بجان معتکف دیر مغان شد

تـا دم زدم از معجزهٔ پیر خرابات
صوفی به یقین آمد وزاهد بگمان شد
پیرانه سر آمـد بکفم دامـن طفلی
المنة لله که مـرا بخت جـوان شد
تا خانه نشین در عشقیم فروغی
خورشیدزماصاحب‌صدنام‌ونشان‌شد
نفس نا مسلمانم از گنه پشیمان شد
راهبی براه آمد کافری مسلمان شد
دانه های خال او دام راه آدم گشت
حلقهای موی او مار حلق شیطان شد
از سیاهی بختم زلف یار در هم گشت
وز تباهی حالم چشم دوست حیران شد
تا بپای او دادم نقد جان بآسانی
مطلبم بدست آمد سخت کار آسان شد
مطربی بمستی کرد ذکر چشم و زلف‌او
حال مادگرگون گشت‌جمع‌ماپریشان‌شد
خسروی بشیرینی تلخ کرد کامم را
کزلب‌شکرخندش نرخ شکرارزان شد
تا بخون‌خودخفتم زخمم ازتومرهم‌یافت
تابدرد دل مردم دردم از تو درمان شد

تا زمشرق خوبی طلعت تو طالع گشت
مشتری بخاك افتاد آفتاب پنهان شد
در غلامیت ما را فر سلطنت دادند
خادم تو خسرو گشت بندهٔ توسلطان‌شد
تا بشانه افشاندی زلف عنبر افشان را
خاك عنبر آگین گشت بادعنبرافشان‌شد
ساقی‌ازمی باقی جرعه‌ای بخاك‌افشاند
در قلمرو ظلمت نامش آب حیوان شد
زاری من آوردش بر سر دل آزاری
تا نیازم افزون گشت ناز اوفراوان شد
چندی ازرخ‌وزلفش سنبل و سمن چیدم
خط سبز او سرزد روزگار ریحان شد
عشق تاپدید آمد دانش فروغی‌رفت
در کمال دانائی محو طفل نادان‌شد
هرجان که برلب آمد واقف ازآن‌دهان‌شد
هر سر که از میان‌رفت آگاه‌ازآن‌میان‌شد
هر دوستی که کردم تأثیر دشمنی داد
هرخون دل که خوردم از دیده‌ام روان شد
سنبل زبوی زلفت بی صبر و بی سکون شد
نرگس بیاد چشمت رنجور و ناتوان شد

در وصف تار مویت یکمو بیان نکردم
با آنکه در تکلم هر موی من زبان شد

از لعل پر فسونت گویا شدیم آری
گر سامری تو باشی گوساله میتوان‌شد

پای طلب کشیدم از کعبه و کلیسا
روزی که سجده گاهم آن خاك آستان شد

دیدی که زاهد شهر در کوی شاهد ما
دی لاف سلطنت زد امروز پاسبان شد

در دورچشم ساقی بخت‌جوان کسی راست
کز فیض جام باقی پیرانه سر جوان‌شد

فرش طرب بگستر چون باد نو بهاری
فراش بوستان گشت نقاش گلستان شد

از دولت گدائی کردیم پادشاهی
هر کس که بندگی کرد آخر خدایگان‌شد

در گلشن محبت منعم ز ناله کم کن
خاموش کی نشیند مرغی که نغمه‌خوان‌شد

گفتی ز گریه یکدم فارغ نشین فروغی
برهم نمیتوان زد چشمی که خونفشان شد

آنکه در عشق سزاوار سردار نشد
هرگز از حالت منصور خبر دار نشد

نقشی از پـردهٔ ایجاد پـدیـدار نشد
کز تماشای رخت صورت دیـوار نشد
آنکه بوسید لب نوش تو شکر بخشید
وانکه خسبید در آغوش تو بیدار نشد
طرب انگیز گلی در همه گلزار نرست
که بسودای غمت بر سر بازار نشد
مو بمو حال پراکنده دلان کی داند
آنکه در حلقهٔ موی توگرفتار نشد
هرچه گفتند مکرر همه در گوش آمد
بجز از نکتهٔ توحید که تکـرار نشد
گـر نگفتم غم دیرینهٔ دل معـذورم
که میان من و اوفرصت گفتار نشد
آنکه نوشید شراب از قدح ساقی مـا
مست گردید بدانگونه که هشیار نشد
آنکه در جمع خرابات نشینان ننشست
در حرمخانهٔ حق محـرم اسرار نشد
زلف شاهد زسر طعنه بزاهـد میگفت
حیف از آن رشتهٔ تسبیح که زنار نشد
هر کرا خون دل از دیده فروغی نچکید
قابـل دیدن آن مشرق انـوار نشد

کو جوانی که ز سودای غمت پیر نشد
کووجودی که زجان در طلبت سیر نشد

مالکی نیست که‌در عهدتوممولوك نگشت
کشوری‌نیست که در دست توتسخیر نشد

خاطری شاد ازآن گوی شکر خندنشد
گرهی باز از آن جعد گرهگیر نشد

حلق ما لایق آن حلقهٔ فتراك نگشت
خون ما قابـل آن قبضهٔ شمشیر نشد

بخت بر گشتهٔ من‌بین که‌زمژ گان کجش
هدف سینه ام آمـاج گـه تـیر نشد

تا کنون صورتی از پرده نیامد بیرون
که ز معنی رخش صورت تصویر نشد

تا ز مجموعهٔ زلـف تو پریشان نشدم
مو بمو خواب پریشانـم تعبیر نشد

هیچ دیـوانـه زسر حلقهٔ عشاق نخاست
کز خـم سلسله ات بستهٔ زنجیر نشد

من از آن روز که بیچارهٔ عشق توشدم
چارهٔ کار من از نـالهٔ شبگیـر نشد

اثر از نالهٔ شبگیر مجو در ره عشق
که ز صد ناله یکی صاحب تأثیر نشد

سالك آن نیست كه‌صد گونه‌ملامت نكشید
عارف آن نیست كه‌صدمرتبه‌تكفیر نشد
در همه عالم ایجاد فروغی كس نیست
كه دلش رنجه زسرپنجهٔ تقدیر نشد
تا ز شاه این پنج بیت الحق شنیدم
طبع من مستغنی از در ثمین شد
عید مولود امیر المؤمنین شد
عالم بالا و پائین عنبرین شد
از برای مژده این عید حیدر
جبرئیل از آسمان اندر زمین شد
پنج عنصر حیدر كرار دارد
قدرت حق زانكه باخاكش عجین شد
ذوالفقار كج چنین گوید بعالم
راست از دست خدا شرع مبین شد
دست حق از پرده گردید آشكارا
تا علی دستش برون از آستین شد
تا عجایبها كند ظاهر ز باطن
در نظر گاهی چنان گاهی چنین‌شد
تا قدم زد در جهان آفرینش
آفرین برجانش از جان آفرین شد

عقد آب و خاك را بر بست محکم
خرگه افلاك را حبل المتین شد
آفتاب از طلعت او شد منور
آسمان از خرمن وی خوشه چین شد
هم بصورت قبلهٔ ارباب معنی
هم به معنی کعبهٔ اهل یقین شد
هم ملایك را بهر جا کرد یاری
هم خلایق را بهر حالت معین شد
هم عدویش وارد قعر جهنم
هم محبش داخل خلد برین شد
بر خلیل از مهر آن خورشید رحمت
آتش نمرود باغ یاسمین شد
در شب معراج ذات عرش سیرش
با احد بود و باحمد همنشین شد
کس علی را جز خدا نشناخت آری
قائل این نکته خیر المرسلین شد
کی تواند عقل بشناسد کسی را
کزطفلیش خلقت آن ماء و طین شد
پیش بود از اول و آخر از آنرو
پیشوای اولین و آخرین شد
تا فروغی رکن دین گردید بر پا
ظل یزدان ناصر ارکان دین شد

زان غنچه دهان دلم بتنگ آمد
وز دیده سرشك لاله رنگ آمد

هر گوشه که گوش دادم از عشقش
آواز نی و نوای چنگ آمد

بس چنگ زدم بدامن پاکان
تا دامن پاك او بچنگ آمد

از خانهٔ آن کمان ابرو بود
تیری که بسینه بی درنگ آمد

آهم بدلش نکرد تأثیری
فریاد که تیر من بسنگ آمد

ساقی بمذاقم از ازل کرد
شهدی که مقابل شرنگ آمد

چشمش پی صید دل مهیا شد
آهو بگرفتن پلنگ آمد

جز عاشق پاك دیده نشناسد
یاری که بصد هزار رنگ آمد

بازیچهٔ آن بت شکر لب شد
هر مغبچه ای که از فرنگ آمد

من بندهٔ خواجه ای که در معنی
آسوده ز قید صلح و جنگ آمد

تامیکده مسکن فروغی شد
فارغ ز خیال نام و ننگ آمد

تا خیل غمش در دل ناشاد من آمد
هر جا که دلی بود بامداد من آمد

سودای سر زلف کمند افکن ساقی
سیلی است که در کندن بنیاد من آمد

هر سیل که بر خاست ز کهسار محبت
اول بدر خانهٔ آباد من آمد

هرجا که بیان کرد کسی قصهٔ یوسف
حال دل گمگشتهٔ خود یاد من آمد

هرشب که فلک زان مه بیمهر سخن گفت
یک شهر بفریاد ز فریاد من آمد

زلفش بعدم گر کشدم هیچ غمی نیست
کاین سلسله سرمایهٔ ایجاد من آمد

از چنگل شاهین اجل باك ندارد
هرصید که در پنجهٔ صیاد من آمد

پیداست که از آب بقا خضر ندیدست
آن فیض که از خنجر جلاد من آمد

فریاد که داد از ستمش می نتوان زد
بیدادگری کز پی بیداد من آمد

یك آدم عاقل نتوان یافت فروغی
شهری که در آن شوخ پریزاد من آمد

ز اختران جگرم چند پر شرر ماند
خدا کند که نه خاور نه باختر ماند

ز شامگاه قیامت کسی نیندیشد
که در فراق تو یك شام تا سحر ماند

ز سر پردهٔ غیب آنکسی خبر دارست
که با حضور تو از خویش بیخبر ماند

دلی که زد بدو زلف تو لاف یکرنگی
چو نافه غرق بخونابهٔ جگر ماند

هزار فتنه ز هر حلقه ای بر انگیزد
شبی که عقرب زلف تو بر قمر ماند

دلت بسینهٔ سیمین زسنگ ساخته اند
که تیر نالهٔ عشاق بی اثر ماند

چوشام زلف تو سر منزل غریبان است
دل غریب من آن به که در سفر ماند

گر اعتقاد بدامان محشرست ترا
مهل که دامنم از خون دیده تر ماند

من از وجود تو غافل نیم در آن غوغا
که بی خبر پدر از حالت پسر ماند

ز نارسائی طومار عمر میترسم
که وصف جعد رسای تو مختصر ماند

قتد بر روی تو ایکاش دیده یوسف را
که محو حسن تو در اولین نظر ماند

چه دانها کـه نکشتیم در زمین امید
دریغ و درد گر این کشته بی‌ثمر ماند

خواص باده ز آب حیات بیشترست
علی‌الخصوص که در شیشه بیشتر ماند

از آن شراب مرا کاسه ای بده ساقی
که سر نماند و کیفیتش بسر ماند

پرستش صنمی کن که روی‌روشن او
بـرای انـور گنجور نامور مـاند

ستوده خان معیر که در ممالك شاه
بمهر او همه جـا گنج معتبر ماند

یگانه گوهر درج شرف حسین علـی
که بحر با کف او خالی از گهر ماند

خدا یمین ورا آفریده بهـر همین
که زر فشاند و از زر عزیز تـر ماند

قدم بخاك فروغی نهد پی درمان
بدرد عشق‌جگرخسته‌ای که درماند

تا حریفان‌بردر میخانه مأوا کرده اند
خانهٔ غم را خراب از سیل صهبا کرده‌اند

میگساران چنگ تادر گردن مینا زدند
دعوی گردنکشی با چرخ مینا کرده‌اند
تا بیادش ساقی از مینا بساغر ریخت‌می
میکشان‌از بیخودی‌صد گونه‌غوغا کرده‌اند
می بکشتی نوش کن کز فیض پیر میفروش
قطرهٔ می‌را خجالت‌بخش دریا کرده‌اند
تا زمستی شکرافشان‌شد دهان تنگ او
آرزوی تنگ عیشان را مهیا کرده‌اند
پیر کنعان‌را قرار حسن یوسف داده‌اند
شیخ‌صنعان‌راطرب ازعشق‌ترسا کرده‌اند
سودها بردند تجاری که در بازار عشق
نقدجان‌را بامتاع بوسه سودا کرده‌اند
صحبت نوشین‌لبان‌دل‌مردگان‌رازنده کرده
کز دم‌جان‌بخش اعجاز مسیحا کرده‌اند
ساختنداز بهرجانان‌خانه‌ای‌در کفرودین
گاه‌نامش‌را حرم گاهی کلیسا کرده‌اند
دانهٔ تسبیح از آن خال معنبر ساختند
حلقهٔ زنار از آن زلف چلیپا کرده‌اند
گرم شد بازار استغنای یوسف طلعتان
تا تماشای خود ازچشم زلیخا کرده‌اند

التفاتی نیست خوبان را بحال عاشقان
تا مثال خویش در آئینه پیدا کرده‌اند
گر بتان خوردند خون ما فروغی دم مزن
کانچه باما کرده‌اند این قوم زیبا کرده‌اند

قتل ما ایدل بتیغ او مقدر کرده اند
غم مخور زیرا که روزی را مقرر کرده‌اند
هر کجا ذکری از آن جعد معنبر کرده‌اند
مشك چین را از خجالت خاك بر سر کرده‌اند
تا ز خونت نگذری مگذار پا در کوی عشق
زانکه اینجا خاکرا با خون مخمر کرده‌اند
عاشقانش را به محشر وعدهٔ دیدار داد
ساده‌لوحی بین که این افسانه باور کرده‌اند
بالب لعل بتان هیچ از کرامت دم مزن
زانکه اینان معجز عیسی مکرر کرده‌اند
هر سر موی مرا در دیدهٔ بدبین او
گاه نوك خنجر و گه نیش نشتر کرده‌اند
تا شب هجرانش آمد روشنم شد مو بمو
آنچه با تقصیرکاران روز محشر کرده‌اند
تا ببازار تو جان دادم نکو شد کار من
سودمندان کی از این سودا نکوتر کرده‌اند

تو بابرو کرده‌ای تسخیر دلها گر مدام
خسروان از تیغ عالم را مسخر کرده‌اند
تو زمژگان کرده‌ای با قلب مشتاقان خویش
آنچه جلادان سنگین دل زخنجر کرده‌اند
صورتی را کاوز کف دین فروغی را ربود
معنیش در پردهٔ خاطر مصور کرده‌اند
میفروشان آنچه از صهبای گلگون کرده‌اند
شاهدان شهر ما از لعل میگون کرده‌اند
می‌پرستان ماجرا از حسن ساقی کرده اند
تنگدستان داستان از گنج قارون کرده‌اند
در جنون عاشقی مردان عاقل دیده اند
حالتی از من که صد رحمت بمجنون کرده‌اند
از بلای ناگهان آسوده خاطر گشته ام
تا مرا آگاه از آن بالای موزون کرده‌اند
من نه تنها بر سر سودای او افسانه ام
هوشمندان را ازین افسانه افسون کرده‌اند
جوی خون از چشم مردم میرود بی اختیار
بس که دل را در غمش سرچشمهٔ خون کرده‌اند
حال من داند غلامی کاو بجرم بندگی
خواجگانش از سرای خویش بیرون کرده‌اند

خلق را از لعل میگون‌تو مستی داده اند
عقل را از چشم فتان‌تو مفتون کرده اند
مرغ دل‌در سینه‌ام امشب فروغی‌میطپد
لشکر ترکان‌مگر قصدشبیخون کرده‌اند

تا بدل‌خورده ام ازعشق گلی‌خاری چند
باز گردیده بـرویم در گلزاری چند
دست همت بسر زلف بلندی زده ام
که بهر تار وی افتاده گرفتاری‌چند
تا مرا دیده بر آن نرگس بیمار افتاد
هر سر مـو شدم آمـادهٔ آزاری چند
مست‌خواب سحراز بهرهمین شدچشمش
که بگوشش نرسد نـالهٔ بیداری چند
ایکه هر گوشه مسیحا نفسی خستهٔ تست
چند غفلت کنی از حالت بیماری چند
بهتر آنست که از درد تو بسپارم جان
که بجان آمدم از رنج پرستاری چند
پس چرا درطلبت کار من از کار گذشت
گرنه هر عضو مرا با توبودکاری چند
آه اگر بر سرسودای تـوسودی نکنم
زانکه رسوا شده ام برسر بازاری چند

مست وهشیار ندیدست کسی جز چشمت
خاصه‌وقتی که شود رهزن هشیاری چند

کس بسر منزل مقصود فروغی نرسید
تا نیفتد ز پی قافله سالاری چند

ای بدلها زده مژگان توپیکانی چند
منت ناوك دلدوز تو بر جانی چند

گوشهٔ چاك گریبانت اگر بگشائی
بشکنی رونق بازار گلستانی چند

تا بریدند بر اندام تو پیراهن ناز
بر دریدند ز هر گوشه گریبانی چند

جمع کن سلسلهٔ زلف پریشانت را
تا مگر جمع کنی حال پریشانی چند

یوسف دل که‌شد از چاه زنخدانت خلاص
از خم زلف تو افتاد بزندانی چند

تنگ شد جای ز بسیاری مرغان قفس
بودی ایکاش مرا قوت افغانی چند

ناصحا منع فروغی ز محبت تا کی
گو بدان مه نکند عشوهٔ پنهانی چند

دادن باده حرامست بنادانی چند
کاب حیوان نتوان داد بحیوانی چند

گذر افتاد بهر حلقه غم دوران را
مگر آن حلقه که ساقی‌زده دورانی چند

خون دل‌چند خوری زین فلك مینائی
ساغری چند بزن با لب خندانی چند

ایمن از فتنهٔ این گنبد مینا منشین
خیز و با دور قدح تازه کن ایمانی چند

راه در حلقهٔ پیمانه کشانت ندهند
تا سرت را ننهی بر سر پیمانی چند

کرم خواجه بهر بنده مشخص نشود
تا نباشد بکفش نامهٔ عصیانی چند

پای مجنون بدر خیمهٔ لیلی نرسد
تا بسر طی نکند راه بیابانی چند

تشنه‌شو تا بخوری شربت از آن چشمهٔ نوش
خسته شو تا ببری لذت درمانی چند

قصهٔ یوسف افتاده بچه دانی چیست
گر فتد راه تو در چاه زنخدانی چند

تا در آئینه تماشای جمالت نکنی
کی شوی با خبر ازحالت حیرانی چند

برسرزلف تو دیوانه دلم تنها نیست
که درین سلسله جمعند پریشانی چند

بتمنای تو ای سرو خـرامان تـا کی
سر هر کوچه زنم دست بدامانی چند
ترسم از چشم مسلمان کش کافر کیشت
بر درشاه فروغـی کشد افغانی چند
دادگر داور بخشنده‌ملك ناصردین
کـه رسیدست بفریاد مسلمانی چند
کاش میداد خدا هر نفسم جانـی چند
تا بهر گام تـو میکردم قربانی چند
چشم بد دورزحسن تو پریچهره که کشت
حسرت خاتـم لعل تو سلیمانی چند
چه‌غم از کشمکش گردش دوران دارد
هر که با چشم تو ساغر زده دورانی چند
ساقی چشم تواش باده یه پیمانه نکرد
هر که‌بشکست در این میکده پیمانی‌چند
کسی از کافـر چشم تـو نپرسید آخر
کز چه رو ریخته‌ای خون مسلمانی چند
آه اگر دامن پاك تو نیـارند بدست
خستگانی کـه دریدند گـریبانی چند
از سر زلف پریشان تو معلومم گشت
که چرا جمع نشد حال پریشانی چند

بر نمی خورد دل ازعمر گرانمایهٔ خویش
که نمیخورد ز مژگان تو پیکانـی چند
ای دریغا کـه بدامان تـو دستم نرسید
با وجودی کـه زدم دست بدامانی چند
مژده ای دل که ز دیوان محبت امروز
از پی قتل تو صادر شده فرمانی چند
تا فروغی هوس چهرهٔ نیر دارد
پای تا سر شده آمادهٔنیرانی چند
ایخوش آنـانکه قدم در ره میخانه زدند
بوسه دادنـد لب شاهد و پیمانه زدند
بحقارت منگر باده کشان را کاین قوم
پشت پا بر فلك از همت مردانه زدند
خون من باد حلال لـب شیرین دهنان
کـه بکام دل مـا خندهٔ مستانه زدند
جانم آمد بلب امروز مگر یاران دوش
قدح باده بیاد لب جانانه زدنـد
مردم از حسرتجمعی کهاز آن حلقهٔزلف
سر زنجیر بـه پـای دل دیوانه زدند
بندهٔ حضرت شاهـی شدم از دولت عشق
که گـدایان درش افسر شاهانه زدند

عاقبت یکتن از آن قوم نیاید بکنار
که بدریای غمش از پی دردانه زدند
هیچکس در حرمش راه ندارد کانجا
دست محرومی، بر محرم و بیگانه زدند
گر نه کاشانهٔدل خلوت خاص غم تست
پس چرامهر ترا بر در این خانه‌زدند
کس نجست ازدل گمگشتهٔ ماهیچ نشان
مو بمو هرچه سرزلف ترا شانه زدند
آخر از پیرهن شمع فروغی سرزد
آتشی را که‌نهان برپر پروانه زدند

بر زلف تو باید که ره شانه ببندند
یا مشك فروشان در کاشانه ببندند
آنجا که توئی جای نظر بستن ما نیست
گو اهل نصیحت لب از افسانه ببندند
خرم دل قومی که بیاد لب لعلت
پیمان همه با گردش پیمانه ببندند
عیشی به ازاین نیست که‌از روی‌تو عشاق
برقع بگشایند و در خانه ببندند
بگشا گرهی از شکن جعد مسلسل
تا گردن یك سلسله دیوانه ببندند

بنمای بمرغان چمن دانهٔ خالت
تا دل بخریداری این دانه ببندند
شاید که بتحصیل تو ای گوهرشهوار
شاهان جهان همت شاهانه ببندند
کیفیت چشم تو کفاف همه را کرد
گو باده فروشان در میخانه ببندند
بیرون نرود رنج خمار از سر مردم
گردیده از آن نرگس مستانه‌ببندند
اهل نظر از زلف‌توخواهند کمندی
تا دست عدوی شه فرزانه ببندند
کوشنده محمد شه غازی که سپاهش
دست فلك از بازوی مردانه ببندند
ایشاه فروغی به تجلی‌گه آن شمع
مپسند رقیبان پر پروانه ببندند

مردان خدا پردهٔ پندار دریدند
یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
هردست که دادندازآن دست گرفتند
هر نکته که گفتند همان نکته‌شنیدند
یك طایفه را بهر مکافات سرشتند
یك سلسله را بهر ملاقات گزیدند

یك فرقه بعشرت در کاشانه گشادند
یك زمره بحسرت سر انگشت گزیدند
جمعی بدر پیر خرابات خرابند
قومی ببر شیخ مناجات مریدند
یك جمع نکوشیده رسیدند بمقصد
یکقوم دویدند و بمقصد نرسیدند
فریاد که در رهگذر آدم خاکی
بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند
همت طلب از باطن پیران سحر خیز
زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند
زنهار مزن دست بدامان گروهی
گز حق ببریدند و بباطل گرویدند
چون خلق در آیند ببازار حقیقت
ترسم نفروشند متاعی که خریدند
کوتاه نظر غافل از آن سرو بلندست
کاین جامه باندازهٔ هر کس نبریدند
مرغان نظر بازسبك سیر فروغی
از دامگه خاك برافلاك پریدند

مرا با چشم گریان آفریدند
ترا با لعل خندان آفریدند

جهان را تیره رو ایجاد کردند
ترا خورشید تابان آفریدند
خطت را عین ظلمت خلق کردند
لبت را آب حیوان آفریدند
خم موی ترا دیدند بر روی
قرین کفر و ایمان آفریدند
پریشان زلف تو تا جمع گردید
دل جمعی پریشان آفریدند
سرم گوی خم چوگان او شد
چو گوی از بهر چوگان آفریدند
من از روز جزا واقف نبودم
شب یلدای هجران آفریدند
بمصر آندم زلیخا جامه زد چاك
که یوسف را بکنعان آفریدند
بچاه افتاد وقتی یوسف دل
که آن چاه زنخدان آفریدند
زمانی سرو را از پا فکندند
که آن قد خرامان آفریدند
صف عشاق را روزی شکستند
که آن صفهای مژگان آفریدند
فروغی راشبی پروانه کردند
که آن شمع شبستان آفریدند

چینیان گر بکف ازجعد تو یکتار آرند
آنچه خواهی بسر نافهٔ تاتار آرند
زال گردون بکلافی نخرد یوسف را
گر بدین حسن ترا برسر بازار آرند
روز روشن ندهد کاش فلك جمعی را
کز مه روی تو شمعی به شب تار آرند
کشتگان تو کجا زندگی از سر گیرند
گر نه بر تربتشان مژدهٔ دیدار آرند
مردم آخر همه مردند ز بیماری دل
بامیدی که ترا بر سر بیمار آرند
گر بکیش تو گناهست محبت ترسم
که جهان را بصف حشر گنه‌کار آرند
اندکی صبر کن ای قاتل صاحبنظران
تا ز میدان غمت کشتهٔ بسیار آرند
ناله هم در شکن دام‌تو نتوان که مباد
خط آزادی مرغان گرفتار آرند
بلبل از شاخ گل افتد بزمین از مستی
گرسحر بوی خوشت جانب گلزار آرند
سخت بی چشم تو درعین خمارم ایکاش
یك دو جامم زدر خانهٔ خمار آرند
خونبها را نبرد نام فروغی در حشر
اگرش بر دم تیغ تو دگر بار آرند

گر بچین بوئی از آن سنبل مشکین آرند
عوض نافه همی خون دل از چین آرند

همه ایجاد بتان بهر همین کرد خدا
کز سر زلف دوتا چین بسر چین آرند

کوهکن زنده نخواهد شدن از نفخهٔ صور
مگرش مژدهٔ وصل از بر شیرین آرند

گر تو زیبا صنم از کعبه در آئی در دیر
کافران بهر نثارت بت سیمین آرند

دردمندان همه در بستر حسرت مردند
بامیدی که ترا بر سر بالین آرند

پرده ز آئینهٔ رخسار خدا را بر دار
تا بلا ها بسر واعظ خود بین آرند

شب که روی تو عرق ریز شود از می ناب
کی توانند مثل از مه و پروین آرند

گر پیام تو بیارند از آن به که مرا
مژده سرو و گل وسوسن و نسرین آرند

هر کجا تازه کنند اهل هوس بزم نشاط
عشق بازان تو یاد از غم دیرین آرند

رخ زردم نشود سرخ فروغی ازعشق
مگر آن دم که زخم بادهٔ رنگین آرند

چون بتان دستی بتار زلف پر چین میبرند
شیخ را از کعبه در بتخانهٔ چین میبرند

چون شهیدان طلب را زنده میسازند باز
کوهکن را بر سر بازار شیرین میبرند

چون خداوندان خوبی کوس شاهی میزنند
صبر و آرام از دل عشاق مسکین میبرند

چون بیاد چشم او اهل نظر را میکشند
یکجهان کیفیت جام جهان بین میبرند

ترك جان میبایدم گفتن که این شیرین لبان
بوسه می بخشند اما جان شیرین میبرند

تنگ شد کار شکر امشب مگر میخوارگان
نقل مجلس را از آن لب‌های نوشین میبرند

هر که سر ازعنبرین خط جوانان می کشد
حلقها در حلقش از گیسوی مشکین میبرند

من بباغی باغبانی میکنم با چشم تر
کز درختش دیگران گلهای رنگین میبرند

من ببزمی باده مینوشم که مستانش مدام
مایهٔ مستی از آن چشم خمارین میبرند

من بتی را قبله میسازم که در دیر و حرم
اسم او را مؤمن و ترسا بتمکین میبرند

بر همهٔ گردن فرازان سجده واجب‌میشود
چون بمجلس نام‌سلطان ناصرالدین میبرند
هم دعای دولتش خیل ملایك می کنند
هم غبار موکبش چشم سلاطین میبرند
هر کجا بر تخت شاهی می نشیند شاد کام
نوعروس بخت را آنجا بآئین میبرند
چون فروغی در سر هر هفته میسازد غزل
نزد شاهش از پی احسان و تحسین میبرند

کشتگان ستمت زندگی از سر گیرند
کامی از تیغ تو گر نوبت دیگر گیرند
بر سر خاك شهیدان قدمی نه که مباد
دامن پاك تو در دامن محشر گیرند
پادشاهان سر راه تو گرفتند بعجز
چون فقیران که گذرگاه توانگر گیرند
خاك صاحبنظران زر شود از دولت عشق
گر زمانی سر سیمین تو در بر گیرند
تشنه کامان ره عشق کجا روز جزا
عوض لعل تو سرچشمهٔ کوثر گیرند
پرده بر گیر ز رخساره که مردم کمتر
آستین از غم دل بر مژهٔ تر گیرند

لب شیرین بشکر خنده اگر بگشائی
کار را تنگدلان تنگ بشکر گیرند
چارهٔ درد مجانین محبت نبود
مگر آن سلسلهٔ جعد معنبر گیرند
باغبانان اگر آن عارض رنگین بینند
خار را با گل خوشرنگ برابر گیرند
آخر ازخصمی آن شوخ فروغی ترسم
دادخواهان بتظلم در داور گیرند

مگر خدا ز رقیبان ترا جدا بکند
عجب خیال خوشی کرده‌ام خدا بکند
سزای مردم بیگانه را دهم روزی
که روزگار ترا با من آشنا بکند
حبر نمی شوی از سوز ما مگر وقتی
که آه سوختگان در دل تو جا بکند
بر آن سرم که‌جفای تو رابجان بخرم
در این معامله گر عمر من وفا بکند
قبول حضرت صاحبدلان نخواهد شد
اگر بدرد تو دل خواهش دوا بکند
پسند خواجهٔ ما هیچ بنده ای نشود
که قصد بندگی از بهر مدعا بکند

طریق عاشقی و رسم دلبری اینست
که ما وفا بنمائیم و او جفا بکند
کمال بندگی و عین خواجگی اینست
که ما خطا بنمائیم و او عطا بکند
ندانم این دل صد پاره را چه چاره کنم
خدا نکرده اگر تیر او خطا بکند
بیاد زلف و بنا گوش او دلم تا چند
شب دراز بنالد سحر دعا بکند
فروغی از پی آن نازنین غزال برو
که در قلمرو عشقت غزل سرا بکند

گر نرخ بوسه را لب جانان بجان کند
حاشا که مشتری سر موئی زیان کند
چون از کرشمه دست به تیر و کمان کند
کاش استخوان سینهٔ ما را نشان کند
در دست هر کسی نفتد آستین بخت
الا سری که سجدهٔ آن آستان کند
گر عقل خواند از قد او خط ایمنی
اول علاج فتنهٔ آخر زمان کند
گر عشقم آشکار شد انکار من مکن
کاتش به پنبه کس نتواند نهان کند

من پیر سالخورده‌ام او طفل سال خرد
چندان مجال کو که مرا امتحان کند

گاهی ز می خرابم و گاهی زنی کباب
کو حالتی که فارغم ازاین و آن کند

تنگ شکر شود همه کام و دهان من
چون دل خیال آن بت شیرین دهان کند

سیمرغ کوی قاف حقیقت کنون منم
کو عارفی که قول مرا ترجمان کند

باید رضا بحکم قضا بود و دم نزد
مرد خدا چسان گله از آسمان کند

طوطی زشرم نطق فروغی شود خموش
هر گه بیان از آن لب شکر فشان کند

کاشکی ساقی زلعلش می بجام من کند
چرخ مینا تا سحر گردش بکام من کند

کز بجنت همنشین با ابلهان باید شدن(۱)
کاش دوزخ را خدا یکجا مقام من کند

گرم تر از آتش حسرت بباید آتشی
تا علاج سردی سودای خام من کند

تا نریزم دانهای اشک رنگین را بخاک
طایر دولت کجا نمکین دام من کند

۱ـ اشاره است باین حدیث شریف نبوی: اکثراعل الجنةالبله.

پنجه ای در پنجهٔ شیر ملك خواهم زدن
گر چنین آهو رمی را بخت رام من کند
آفتاب آید ز گردون بر سجود بام من
گرچنین تابنده ماهی رو ببام من کند
با خیال روی وмویش غرق نور وظلمتم
کو نظر بازی که سیر صبح وشام من کند
قامتی دیدم که میگوید گه برخاستن
کو قیامت تا تماشای قیام من کند
گر بدان درگاه عالی گام من خواهد رسید
سیر گاهش را فلك در زیر گام من کند
گر غلام خویشتن خواند مرا سلطان عشق
هرچه سلطانست ازین منصب غلام من کند
گر بدرویشی برد نام مرا آن شاه حسن
هر خطیبی خطبه در منبر بنام من کند
گوهر شهوار شد نظم گهربارم بلی
شاه میباید که تحسین کلام من کند
ناصرالدین شه که فرماید بشاه اختران
لشکرت باید که تعظیم نظام من کند
دیگر از مشرق نمی تابد فروغی آفتاب
گر نظر بر منظر ماه تمام من کند

دل ندادند که فدای سر جانان چه کند
گر فدای سر جانان نکند جان چه کند
لب شکر شکنت رونق کوثر بشکست
تا دهان تو بسر چشمهٔ حیوان چه کند
جنبش اهل جنون سلسلها را بشکست
تا خم طرهٔ آن سلسله جنبان چه کند
گرهٔ کار مرا دست فلك باز نکرد
تا قوی پنجهٔ آن طرهٔ پیچان چه کند
جمع کردم همه اسباب پریشانی را
تا پریشانی آن زلف پریشان چه کند
شام من صبح ز خورشید فروزنده نشد
تا فروغ رخ آن ماه درخشان چه کند
رازم از پردهٔ دل هیچ هویدا نشدست
تا که غمازی آن غمزهٔ پنهان چه کند
بخضر آب بقا داد و بجمشید شراب
تا به پیمانهٔ ما ساقی دوران چه کند
جنبشی کرد صنوبر که قیامت برخاست
تاسهی قامت آن سرو خرامان چه کند
نرگس مست بباغ آمد پیمانه بدست
تا قدح بخشی آن نرگس فتان چه کند

بسته های شکر از هند بری آمده باز
تا شکر خندهٔ آن پستهٔ خندان چه کند
صف ترکان خطائـی همه آراسته شد
تاصف آرائی آن صف‌زده‌مژگان‌چه کند
پایهٔ طبع فروغی ز نهم چرخ گذشت
تا علو نظـر همت سلطان چه کند
ناصرالدین شه بخشنده که‌دست کرمش
می نداند که بسرمایهٔ عمان چه کند

هر که‌را که بخت دیده‌میدهد دررخ تو بیننده‌میکند
وانکه میکند سیر صورتت وصف آفریننده میکند
خوی ناخوشش میکشد مرا روی‌مهوشش‌زنده‌میکند
یار نازنین‌هرچه میکند جمله‌را خوش‌آینده میکند
هرگه ازدرش خیمه‌می کنم جامه میدرم نعره میزنم
من بحال دل گریه میکنم دل بکارمن خنده میکند
هست مدتی کان‌شکر دهن میدهد مراره درانجمن
من حکایت از رفته میکنم اوحدیث ازآینده میکند
گردراین‌چمن من ببوی‌یارزندگی کنم‌پس‌عجب‌مدار
کز شمیم خود باد نوبهار خاك مرده را زنده میکند
چون بروی‌خود پرده میکشد روزروشنم تیره میشود
چون بزلف‌خودشانه میزند خاطرم پراکنده میکند

چون ببام حسن میزند علم ماه را پس پرده میبرد
چون بباغ نازمینهد قدم سرو را سرافکنده میکند

کاسهٔ تهی هر چه باقی است پر کننده اش دست ساقی است
ما در این گمان کانچه میکند آسمان گردنده میکند

گاه میدهد جام می بجم گاه میزند پشت پا بغم
پیر میفروش از سر کرم کارهای فرخنده میکند

جام باده چیست کشتی نجات باده خور کز اوست مایهٔ حیات
ورنه عاقبت سیل حادثات خانهٔ تو بر کنده میکند

گاهی آگهم گاه بیخبر گاهی ایمنم گاه در خطر
گاهم اختیار شاه تاجور گاهم اضطرار بنده میکند

نوعروس بخت هر شب از دری جلوه میدهد ماه انوری
و آنچه میکند مشق دلبری بهر خان بخشنده میکند

خازن ملك گنج خوشدلی نام او حسین اسم وی علی
کز جبین اوست هر چه منجلی آفتاب تابنده میکند

زان فروغی از شور آن پری مشتهر شدم در سخنوری
کز فروغ خود مهر خاوری ذره را فروزنده میکند

چون دم تیغ تو قصد جانستانی میکند
بار سر بر دوش جانان زان گرانی میکند

چشم بیمار ترا نازم که با صاحبدلان
دعوی زور آوری در ناتوانی میکند

من غلام آن نظر بازم که با منظور خود
شرح حال خویش را در بی‌زبانی میکند
حالتی در باغ او دارم که با من هر سحر
بلبل دستانسرا همداستانی میکند
چون ننالد مرغ مسکینی که او را داده‌اند
دامن باغی که گلچین باغبانی میکند
من کجا و بزم آن شاهنشهٔ اقلیم حسن
صعوه با شهباز کی هم آشیانی میکند
گر نه باد صبحدم در گلشن او جسته راه
برق آهم پس چرا آتش فشانی میکند
ساقیا می ده که آخر گنبد نیلوفری
ارغوانی رنگ ما را زعفرانی میکند
عافیت خواهی زمین بوس در میخانه باش
زانکه می دفع بلای آسمانی میکند
رهروی از کعبهٔ مقصود میجوید نشان
کاو وطن در کوی بی نام ونشانی میکند
عاشق صادق فروغی برسر سودای عشق
نقد جانرا کی دریغ ازیار جانی میکند

زلف و خط دلکشش دام بنی آدمند
این دو بلای سیاه ولولهٔ عالمند

حلقه بگوشان شوق با المش خوشدلند
خانه بدوشان عشق بـا ستمش خرمند

راهروان صفا از همه دل واقفند
کار کنان خدا در همه جا محرمند

خاطر آزادگان بند کم و بیش نیست
مردم کوته نظر در غم بیش و کمند

عشق وسلامت مجـو زانکه اسیران او
کشتهٔ تیغ بلا غرقهٔ بحـر غمند

چون سحری سر کنندازلب جانبخش او
بر تن دلمردگان روح دگـر دردمند

اهل‌خرابات را خوار مبین کین گروه
مالك آب حیـاط صاحب جام جمند

آیت پیغمبری داده بتان را خـدا
زانکه همه در جمال یوسف عیسی دمند

من بجنون خوشدلم زانکه‌پری پیکران
شیفته را همنشین سوخته را مرهمند

قتل فروغی خوشست زانکه همه مهوشان
در سر این ماجرا کار نمای همند

بتان به مملکت حسن پـادشاهانند
ولی دریغ که بدخواه نیکخواهانند

زوصل پرورش روح میدهند این قوم
ولی ز فرقت جانسوز جسم کاهانند
بجای شیر زبس خورده اند خون‌جگر
هنـوز تشنه لب خـون بیگناهانند
کجا گمان سلامت ز عرصه‌ای ماراست
که در کمین زچپ‌وراست کج کلاهانند
بطاق آن خم ابرو شکستگی مرساد
که در پناهش پیوسته بـی پناهانند
گرت زتیغ کشد غمزه‌اش گواه مخواه
که کشتگـان ره‌عشق بی گواهانند
فروغی از پی خوبان ماهروی مرو
که سر بسر همه بیمهر ودل سیاهانند

آتش زدگان ستم آب از تو نخواهند
دلسوختگان غیر عذاب از تو نخواهند
فردای قیامت که حساب‌از همه‌خواهند
خونین کفنان‌هیچ‌حساب از تو نخواهند
گر بیگنهان را کشی امروز بمحشر
تقصیر تو بخشند و عقاب از تو نخواهند
گرخون محبان خوری از ناب محبت
پاداش عمل در همه باب از تو نخواهند

قومی که جگر سوختهٔ آتش عشقند
شاید که بجز بادهٔ ناب از تو نخواهند
جمعی که به بیداریشان کام ندادی
جور است که یك بوسه بخواب از تو نخواهند
تا چند زخون مژه در کوی تو احباب
صد نامه نویسند و جواب از تو نخواهند
مردم ز سیه چشم تو در میکدهٔ عشق
مستند بحدی که شراب از تو نخواهند
هر جا که بر آید ز غمت نالهٔ عشاق
ارباب طرب چنگ و رباب از تو نخواهند
الحق که غزالان سیه چشم فروغی
حیف است غزلهای خوشاب از تو نخواهند

گر ز غلامیش نشانت دهند
سلطنت کون و مکانت دهند
بندهٔ او شو که بیك التفات
خواجگی هر دو جهانت دهند
پیروی پیر خرابات کن
تا شرف بخت جوانت دهند
دامن دندان سبك سیر گیر
تا همه دم رطل گرانت دهند

سر بخط ساقی گل چهره نه
تا ز قضا خط امانت دهند
بادهٔ مستانه بنوش آشکار
تا خبر از راز نهانت دهند
تا نرسد جان تو بر لب کجا
بوسی از آن کنج دهانت دهند
گر نگری لعل گهر بار او
دیدهٔ یاقوت نشانت دهند
گر بدری پردهٔ تن راز هم
ره بسرا پردهٔ جانت دهند
در عوض خاك در او مگیر
گر همه گلزار جنانت دهند
کاش فروغی شب هجران دوست
تا بسحر تاب و توانت دهند

عاشقی کز خون دل جام شرابش میدهند
چشم تر اشك روان حال خرابش میدهند
هر کرا امروز ساقی میکشد پای حساب
ایمنی از هول فردای حسابش میدهند
هر که ماهی خدمت می را بصافی میکند
سالها فرماندهی آفتابش میدهند

هیچ هشیاری نمیخواهد خمار آلوده ای
کز لب میگون او صهبای تابش میدهند
گرد بیداری نمیگردد کسی در روزگار
کز خمارین چشم او داروی خوابش میدهند
تشنه کامی کز پی ابروی ترکان میرود
آخر از سر چشمهٔ شمشیر آبش میدهند
هر که اول زان صف مژگان سئوالی میکند
آخر الامر از دم خنجر جوابش میدهند
گر کمند حلق عاشق طرهٔ معشوق نیست
پس چرا بر چهره چندین پیچ و تابش میدهند
چون زجعد پر گره آن ترك میسازد زره
ره بجیش خسرو مالك رقابش میدهند
ناصر الدین شاه غازی آنکه در میدان جنگ
فتح و نصرت بوسه بر زین و رکابش میدهند
کی فروغی روز وصل او براحت میرسد
بسکه شبها از غم هجران عذابش میدهند

شب که در حلقهٔ ما زلف دلارام نبود
تا بنزدیک سحر هیچ دلارام نبود
حلقهٔ دام نجاتست خم طرهٔ دوست
وای برحالت مرغی که درین دام نبود

جز بدان آهوی وحشی که بمن رام نگشت
دل وحشت زده با هیچ کسم رام نبود
یار در کشتن من اینهمه انکار نداشت
گر درین کار مرا غایت ابرام نبود
منت پیك صبا را نکشیدم در عشق
که میان من و او حاجت پیغام نبود
من از انجام جهان واقفم از دولت جام
که بجز جام کسی واقف از انجام نبود
می خور ای خواجه که زیر فلك مینائی
خون دل خورد حریفی که می آشام نبود
خم فرح بخش نمیگشت اگر باده نداشت
جم سرانجام نمی جست اگر جام نبود
چشم بد دور که در چشمهٔ نوش ساقی
نشوه ای بود که در بادهٔ گل فام نبود
مایل گوشهٔ ابروی تو بودم وقتی
که نشان از مه نو بر لب این بام نبود
جلوه گر حسن تو ازعشق من آمد آری
صبح معلوم نمیگشت اگر شام نبود
فتنه در شهر ز هر گوشه نمیشد پیدا
چشم فتان تو گر فتنهٔ ایام نبود

کفر زلف تو گرفتی همهٔ عالم را
ناصر الدین شه اگر خسرو اسلام نبود

آن خدیوی که فروغی خبر شاهی او
داد آن‌روز که از خاتم جم نام نبود

قدح باده اگر چشم بت ساده نبود
این همه مستی خلق از قدح باده نبود

سبب باده ننوشیدن زاهد اینست
که سراسر همه اسباب وی آماده نبود

تا بدر ها نروی هرسحری کی دانی
که دری غیر در میکده بگشاده نبود

هر که دل بردن معشوق ببیند داند
که گناه ازطرف عاشق دلداده نبود

هرگز ایجاد نمی کرد خدا آدم را
عین مقصود گر آن شوخ پریزاده نبود

قاصد ار دوست بسویم نفرستاد خوشم
که میان من و او جای فرستاده نبود

روز محشر بچه امید ز جا بر خیزد
هر سری کز دم شمشیر تو افتاده نبود

واقف از داغ دل لاله نخواهد بودن
هر نهادی که درآن داغ تو بنهاده نبود

یا که من قابل قلاده نبودم هرگز
یا سگ کوی تو محتاج بقلاده نبود
کی فروغی ز فلک سر خط آزادی داشت
گر بدرگاه ملك بندهٔ آزاده نبود
آفتاب فلك جود ملك ناصردین
که بقدر کرمش گوهر بیجاده نبود
لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود
بوسه گاه لب رندان لب پیمانه نبود
گوشهٔ چشمش اگر نشوه ندادی می را
یکجهان مست بهر گوشهٔ میخانه نبود
مایهٔ مستی ما باده نبودی هرگز
ساقی بزم گر آن نرگس مستانه نبود
بعد چندی که شدم داخل کاشانهٔ دوست
آنهم از دشمنی چرخ بکاشانه نبود
آشنای حرمی بوده ام از جذبهٔ عشق
که در آنجا گذر محرم و بیگانه نبود
از پی مقصد دل در همه عالم گشتیم
گنج مقصود در این عالم ویرانه نبود
من بهر کشوری از عشق نبودم رسوا
گر بهر مجلسی از حسن تو افسانه نبود

پرتو روی تو آتش بدلم زد وقتی
که بپیرامن شمع این همه پروانه نبود
تا سر زلف توشد سلسله جنبان جنون
کس ندیدم به همه شهر که دیوانه نبود
با وجود غزل شاه فروغی چه کند
زانکه در طبع گدا گوهر یکدانه نبود
تاج بخشندهٔ خورشید ملك ناصر دین
که رهین فلك از همت مردانه نبود

آشوب شهر طلعت زیبای او بود
زنجیر عقل جعد چلیپای او بود
ما ودلی که خستهٔ تیر بلای عشق
ما و سری که بر سر سودای او بود
بالای او مرا ببلا کرد مبتلا
یعنی بلا نتیجهٔ بالای او بود
بر خاك پای ماه من ار سر نسوده مهر
پس چارمین سپهر چرا جای او بود
هشیاریش محال بود روز رستخیز
هر کس که مست نرگس شهلای او بود
روزی که پاره میشود ازهم طناب عمر
امید من بزلف سمن سای او بود

هر سر سزای افسر زرین نمیشود
الا سری که خاك کف پای او بود

هرجا حدیث چشمهٔ کوثر شنیده‌ای
افسانه ای ز لعل شکرخای او بود

هر انجمن که جلوهٔ فردوس دیده‌ای
دیباچه ای ز روی دلارای او بود

دانی قیامت از چه ندارد سر قیام
در انتظار قامت رعنای او بود

شد روشنم زنظم فروغی که برفلك
خورشید یك فروغ ز سیمای او بود

همه شب راه دلم بر خم گیسوی تو بود
آه ازین راه که باریکتر از موی تو بود

رهرو عشق ازین مرحله آگاهی داشت
که ره قافلهٔ دیر و حرم سوی تو بود

گر نهادیم قدم بر سر شاهان شاید
که سر همت ما بر سر زانوی تو بود

پیش از آندم که شود آدم خاکی ایجاد
بر سر ما هوس خاك سر کوی تو بود

پنجهٔ چرخ ز سر پنجهٔ من عاجز شد
که توانائیم از قوت بازوی تو بود

زان شکستم بهم آئینهٔ خـود بینی را
که نگاهم همه در آئینهٔ روی تو بود

پیر پیمانه کشان شاهد من بود مدام
که همه‌مستیم از نرگس جادوی‌تو بود

تا مرا عشق تو انداخت ز پا دانستم
که قیامت مثل از قامت دلجوی‌تو بود

ماه نو خاسته از گوشهٔ گردون سر زد
که خجالت زدهٔ گوشهٔ ابروی تو بود

نفس خرم جبریـل و دم باد مسیح
همه از معجزهٔ لعل سخنگوی تـو بود

مهربانی کسی از دور فلك هیچ ندید
زانکه‌همصورت‌وهمسیرت وهمخوی‌تو بود

هیچ کس آب ز سرچشمهٔ مقصود نخورد
مگر آن تشنه که‌جایش‌بلب‌جوی تو بود

دوش با ماه فروزنده فروغی میگفت
کافتاب آیتی از طلعت نیکوی تو بود

تا به رخ چین سر زلف تو لرزان نشود
همه جـا قیمت مشك ختن ارزان نشود

دل یك سلسله دیوانه نجنبد از جـای
حلقهٔ موی تو گر سلسله جنبان نشود

راه در جمع پراکنده دلانش ندهند
آنکه از حلقهٔ زلف تو پریشان نشود
پیش صاحبنظران صورت بردیوارست
آنکه درصورت زیبای توحیران نشود
خضراگر بوسه‌زند لعل می آلود ترا
هرگز آلوده بسرچشمهٔ حیوان نشود
تا دمادم نکشد جـام لبالب ساقی
سر بسر باخبر از گردش دوران نشود
تا کسی خواجگی هردوجهان رانکند
لایق بندگی حضرت انسان نشود
تا کسی ذره‌صفت پاك نگردد در عشق
قابل تربیت مهر درخشان نشود
دوش با آن‌مه تابنده فروغی میگفت
کز دلم مهر توپیدا شد وپنهان نشود
پیش‌من کام رقیب ازلعل‌خندان میدهد
ازیکی جان‌می‌ستاند بریکی جان‌میدهد
میگشاید تازهم‌چشمان خواب آلوده‌را
هرطرف برقتل‌من‌ازغمزه‌فرمان‌میدهد
میکشدعشقم بمیدانی که جان‌خسته‌را
زخم مرهم میگذارد درد درمان‌میدهد

خواب از غیرت نمی‌آید مگر امشب کسی
دل بدلبر می سپارد جان بجانان میدهد
گرچنین چشم ترم خوناب دل خواهد فشاند
خانهٔ همسایه را یکسر بطوفان میدهد
من که دست چرخ را می‌پیچم از نیروی عشق
هردمم صدپیچ و تاب آن زلف پیچان میدهد
یارب آن موی مسلسل را پریشانی مباد
زانکه گاهی کام دلهای پریشان میدهد
وای برحال گرفتاری که دست روزگار
دست اومیگیرد و بردست هجران میدهد
هر که میبوسد لب ساقی بحکم میفروش
نسبت می را کجا با آب حیوان میدهد
یکجهان جان در بهای بوسه میخواهد لبش
گوهر ارزنده اش را سخت ارزان میدهد
تافروغی گفتگو زان شکرین لب میکند
گفتهٔ خود را بسلطان سخندان میدهد
ناصر دین شاه دریادل که در وقت سخن
نطق گوهر بار او خجلت بمرجان میدهد
گر در آید شب عید ازدرم آن صبح امید
شب من روز شود یکسر و روزم همه عید

خستگیهای مرا عشق بیکجو نگرفت
لاغریهای مرا دوست بیکجو نخرید

غنچه‌ای در همه گلزار محبت نشگفت
گلبنی در همه بستان مودت ندمید

هم سحابی ز بیابان محبت نگذشت
هم نسیمی ز گلستان عنایت نوزید

صاف بی درد کس از ساقی این بزم نخورد
گل بیخار کس از گلبن این باغ نچید

نه مسلمان ز قضا کامروا شد نه یهود
نه شقی مطلبش ازچرخ برآمد نه سعید

رهروی کو که درین بادیه از ره نفتاد
پیروی کو که در این معرکه در خون نطپید

نیکبخت آنکه در این خانه نه بگرفت و نه داد
تیزهوش آنکه درین پرده نه بشنید و نه دید

از مرادت بگذر تا بمرادت برسی
که ز مقصود گذشت آنکه بمقصود رسید

وقتی آسوده ز آمد شد اندیشه شدیم
که در خانه ببستیم و شکستیم کلید

ما فروغی بسیه‌روزی خود خوشنودیم
زانکه هرگز نتوان منت خورشید کشید

گر بکاری نزنم دست بجز عشق تو شاید
مرد باید نزند دست بکاری که نباید

چون بگیرند پراکنده دلان زلف بتان را
من سر زلف تو گیرم اگر از دست بر آید

گر گذارش بسر زلف دوتای تو نیفتد
کاروان سحر از هر طرفی مشك نساید

گر بدین پستهٔ خندان گذری در شکرستان
پس ازین طوطی خوش لهجه شکر هیچ نخاید

کی گشاید گره از کار فرو بستهٔ دلها
شانه گر زلف گره گیر تو از هم نگشاید

من بجز روی دل آرای تو آئینه ندیدم
که ز آئینه دل گرد کدورت بزداید

ترسم این باده که دور از لب میگون تو خوردم
مستیم هیچ نبخشاید(۱) وشادی نفزاید

پیشهٔ من شده درمیکده‌ها شیشه کشیدن
تا ازین پیشه چه پیش آید و زین شیشه چه زاید

هرچه معشوق کند عین عنایت بود اما
بیش ازین جور بعشاق جگر خسته نشاید

۱ـ بخشاید فعل مضارع از مصدر بخشودن بمعنی عفو کردن و در گذشتن از تقصیر است و استعمال آن در این مصراع نادرست بنظر می‌رسد

شاد باش ار دهدت وعدهٔ دیدار بمحشر
در سر وعدهٔ اگر وعدهٔ دیگر ننماید

لایق بزم شهنشه نشود شعر فروغی
تا ز سودای غزالان غزلی خوش نسراید

ناصرالدین شه منصور که درمعر که تیغش
جان دشمن بستاند سر اعدا برباید

دل بحسرت ز سر کوی کسی می آید
مرغی از سدره بکنج قفسی می آید

شکری چند بخواه ازلب شیرین دهنان
تا بدانی که چها بر مگسی می آید

در ره عشق پی نالهٔ دل باید رفت
زانکه رهرو بصدای جرسی می آید

میروم گریه کنان از سر کوئی کانجا
عاشقی میرود و بوالهوسی می آید

کردیم مست بنوعی که ندانم امشب
شحنه ای میگذرد یا عسسی می آید

نفسی با تو به از زندگی جاویدست
وین میسر نشود تا نفسی می آید

تو ستم پیشه بر آنی که ستانی همه عمر
من در اندیشه که فریادرسی می آید

در گذرگاه تو ای چشم و چراغ همه شهر
دل شهری ز پی ملتمسی می آید
گرنه درراه تو گم کرد فروغی دل را
پس چرا بر سر این راه بسی می آید

بامیدی که وفا خواهم دید
از تو تاچند جفا خواهم دید
تا کی ازلعل شراب آلودت
غیر را کام روا خواهم دید
کی توان وصل ترا دید بخواب
اینچنین خواب کجا خواهم دید
طاق ابروی تو گر قبله شود
خوش اثرها زدعا خواهم دید
تا سرزلف تو دردست منست
مشك چین را بخطا خواهم دید
حسن تو پرده زچشمم برداشت
تا ازین پرده چها خواهم دید
گر تو شمشیر زنی مردم را
چشم حسرت بقفا خواهم دید
گر کماندار توئی دلها را
هدف تیر بلا خواهم دید

هر کجا قامت تو بنشیند
بس قیامت که بپاخواهم دید
گر کف پای نهی بر سر خاك
خاك را آب بقاخواهم دید
مگر آن ماه فروغی دیدی
که فروغت همه جاخواهم دید

بستهٔ زلف تو شوریده سرانند هنوز
تشنهٔ لعل تو خونین جگرانند هنوز
ساقیا در قدح باده چه پیمودی دوش
که حریفان همه در خواب گرانند هنوز
حال عشاق تو گلهای گلستان دانند
که بسودای رخت جامه درانند هنوز
از غم سینهٔ سیمین تو ای سیمین ساق
سنگ بر سینه زنان سیمبرانند هنوز
نه همین مات جمال تو منم کز هر سو
واله حسن تو صاحب نظرانند هنوز
کاش بر گردی ازین راه که ارباب امید
در گذرگاه تو حسرت نگرانند هنوز
هیچکس را نتوان دعوی آزادی کرد
که همه بندهٔ زرین کمرانند هنوز

همت ما ز سر هردو جهان تند گذشت
دیگران قید جهان گـذرانند هنوز

کامی از ماه وشان هیچ فروغی مطلب
کز سر مهر بکام دگـرانند هنوز

آزادی اگر خواهی ازعقل گریزان باش
سر خیل مجانین شو سر حلقهٔ طفلان باش

گر با رخ و زلـف او داری سر آمیزش
هم صبح جهان آرا هم شام غریبان باش

خواهی نکنـد خطش از دایـره بیرونت
هر حکم که فرماید سر برخط فرمان باش

هرجا که چنین ترکی با تیر و کمان آید
آمـاجگه پیکان آمادهٔ قربان باش

دور از خم گیسویش تعظیم برویش کن
از کفر چو بر گشتی جویندهٔ ایمان باش

با نفس خلاف اندیش یکبار تخلف کن
یکچند شدی کافر یکچند مسلمان باش

گر کاستهٔ رنجی یك خم کده صهبا نوش
ور در طلب گنجی یکمرتبه ویران باش

پر کن قدح از شیشه بشکن خم اندیشه
آتش بزن این بیشه سوزندهٔ شیران باش

چون خنده زند ساقی صهبا خور و خوشدل زی
چون گریه کند مینا ساغر کش و خندان باش
اکسیر قناعت را سرمایهٔ دست کن
در عالم درویشی افسر زن و سلطان باش
شمشاد فروغی را در شهر تماشا کن
آسوده ز بستان شو فارغ ز گلستان باش
در میکده خدمت کن بی معرکه سلطان باش
فرمانبر ساقی شو فرمانده دوران باش
در حلقهٔ میخواران بیکار نباید شد
یا خواجهٔ فرمانده یا بندهٔ فرمان باش
گر صحبت یوسف را پیوسته طمع داری
یا آینهٔ روشن یا آینه گردان باش
خواهی که بچنگ آری آن زلف مسلسل را
یا سلسله بر گردن یا سلسله جنبان باش
گر باده ننوشیدی شرمندهٔ ساقی شو
ور عشق نورزیدی از کرده پشیمان باش
چون خنده زند لعلش در دل دریا ریز
چون گریه کند چشمم آمادهٔ طرفان باش
سرچشمهٔ حیوان را نسبت بلبش کم کن
از عالم حیوانی بیرون رو و انسان باش

گر بر سر کوی او افتد گذرت روزی
نه طالب جنت شو نه مایل رضوان باش

خواهی که فلك گردد گوی خم چوگانت
در عرصهٔ میدانش گوی خم چوگان باش

اسباب پریشانی جمعست برای من
جمعیت اگر خواهی زان طره پریشان باش

تا آگهیت بخشند از مسألهٔ معنی
در کارگه صورت عاشق شوو حیران باش

در عهد ملك غم را از شهر بدر کردند
شکرانهٔ این شادی ساغر کش وخندان باش

شد ناصر دین کز پیر فلکش گوید
تا مهر درخشانست آرایش ایوان باش

گر روز فروغی را تاریك نمیخواهی
در خانهٔ تاریکش خورشید درخشان باش

دلا موافق آن زلف عنبر افشان باش
سیاه روز و سراسیمه و پریشان باش

بمعنی ار نتوانی برنگ یاران شد
برو بعالم صورت شبیه ایشان باش

بجو بجان گرانمایه وصل جانان را
وگرنه تا باید مستعد هجران باش

بعمر اگر عملی غیر عشق کردستی
کنون ز کردهٔ بیحاصلت پشیمان باش

مراد اهل دل از دیر و کعبه بیرونست
برون ز دایرهٔ کافر و مسلمان باش

غلام عالم ترکیب تا بکی باشی
طلسم را بشکن شاه عالم جان باش

بریر بار طبیبان شهر نتوان رفت
بدرد خو کن و آسوده دل ز درمان باش

نظر بدامن گلچین نمیتوان کردن
بخار سر کن و فارغ ز سیر بستان باش

نصیب خضر خدا کرد آب حیوان را
بگو سکندر ظلمت دویده حیران باش

بدست خواجه دهند آستین دولت را
تو خواه راضی از این داده خواه نالان باش

همای طلعت اگر سایه برسرت فکند
پی سجود همایون سریر خاقان باش

ستوده ناصر دین شه کش آسمان گوید
همیشه زینت اورنگ و زیب ایوان باش

ستاره تا که بود بر ستاره فرمان ده
زمانه تا که بود در زمانه سلطان باش

فروغی ار بسخن نوبت شهی بزنی
رهین منت شاهنشه سخندان باش

ای خواجه برو بندهٔ آن‌زهره‌جبین باش
در بندگی خاك درش صدر نشین باش

یکچند بگرد حرم و کعبه دویدی
یکچند مقیم در میخانهٔ چین باش

بگذر ز سر عقل و قدم نه بره عشق
چندی پی آن رفتی چندی‌پی‌این باش

بگذار ز کف سبحه و بردار صراحی
یکچند چنان بودی یکچند چنین باش

بستان می باقی ز کف ساقی مجلس
آسوده دل از کوثر و فردوس برین باش

خواهی که شوی خازن اسرار امانت
جبریل صفت در همه احوال امین باش

تا کی بگمان در پی مطلوب دوانی
در راه طلب پیرو ارباب یقین باش

ایمن مشو از فتنهٔ چشم سیه او
چون رند نظر باز شدی حادثه بین باش

شاید که شکاری ز کناری بدر آید
با تیر و کمان درهمه راهی بکمین باش

ای آنکه شدی آینه دار رخ یوسف
یك لحظه بفکر دل یعقوب حزین باش

هر گه که بخندند امیران ملاحت

خونین دل از آن خندهٔ لعل نمکین باش

هرجا که در آیند ملوك از در حشمت

مشغول تماشای ملك ناصر دین باش

شاهی که چنین عرضه‌دهد چرخ بلندش

تا دور زمانست شه روی زمین باش

شاها بدعای تو چنین گفت فروغی

تا تاج و نگینست تو با تاج و نگین باش

تا مقصد خوش ازمی ومعشوق توان یافت

ساغر کش وبا شاهد مقصود قرین باش

دلا مقید آن گیسوان پر چین باش

دراین دوسلسله خاقان چین وماچین(۱) باش

غلام خواجهٔ عنبر فروش نتوان شد

اسیر حلقهٔ آن چین زلف مشکین باش

چوشاهدان شکر خنده در حدیث آیند

تو در مشاهدهٔ آن دهان نوشین باش

اگر بشربت شمشیر او سری داری

حریف ضربت آن بازوان سیمین باش

بده بشیوهٔ فرهاد جان بشیرینی

مرید پستهٔ شکر فشان شیرین باش

۱ـ ماچین ـ مهاچینا بمعنی چین بزرك

شبی زروی عرقناك او سخن سر کن
پی شکستن بازار ماه و پروین باش
ببین خرابی دوران چرخ مینا رنگ
تو هم خراب زجام شراب رنگین باش
چرا زسینه برون رفتی ای کبوتر دل
کنون زطرهٔ او زیر چنگ شاهین باش
نگاه ساده اگر پیکرت بخون بکشد
رهین منت سر پنجهٔ نگارین باش
اگر زمسکنت اورنگ سلطنت خواهی
بر آستانهٔ سلطان عشق مسکین باش
گر از مقام مقیمان سدره بیخبری
مقیم بارگه شاه ناصر الدین باش
ز فر طلعت او آفتاب تابان شو
ز قرب حضرت او آسمان تمکین باش
گهی ز دولت او مستحق احسان شو
گهی ز خدمت او مستعد تحسین باش
شها فروغی شاعر مدیح گستر تست
گهی مراقب مدحت شعار دیرین باش
من نمیگویم که عاقل باش یا دیوانه باش
گر بجانان آشنائی از جهان بیگانه باش

گر سر مقصود داری مو بمو جوینده شو
ور وصال گنج خواهی سر بسر ویرانه باش

گر ز تیر غمزه خونت ریخت ساقی دم مزن
ور بجان باده زهرت داد در شکرانه باش

چون قدح از دست مستان میخوری مستانه خور
چون قدح در خیل مردان میزنی مردانه باش

گر مقام خوشدلی میخواهی از دور سپهر
شام در مستی سحر در نعرهٔ مستانه باش

گر شبی در خانهٔ جانانه مهمانت کنند
گول نعمت را مخور مشغول صاحبخانه باش

یا بچشم آرزو سیر رخ صیاد کن
یا بصحرای طلب در جستجوی دانه باش

یا مشامت را ز بوی سنبلش مشکین مخواه
یا هم آغوش صبا یا هم نشین شانه باش

یا گل نورسته شو یا بلبل شوریده حال
یا چراغ خانه یا آتش بجان پروانه باش

یا که طبل عاشقی یا کوس معشوقی بزن
یا برندی شهره شو یا در جمال افسانه باش

یا بزاهد همقدم شو یا بشاهد همنشین
یا خریدار خزف یا گوهر یکدانه باش

یا مسلمان باش یا کافر دورنگی تا بکی
یا مقیم کعبه شو یا ساکن بتخانه باش
یا که درظاهر فروغی ذکر درویشی مکن
یا که در باطن مرید خسرو فرزانه باش
ناصردین شه که چرخش عرضه میدارد مدام
شادکام از وصل معشوق ولب پیمانه باش

تو وچشم سیه مستی که نتوان دید هشیارش
من و بخت گران خوابی که نتوان کرد بیدارش
نه اله است هر اسمی که بسرایند در قلبش
نه منصوراست هر جسمی که بفرازند بر دارش
ببازاری گذر کردم که زر نقشی است از خاکش
بگلزاری قدح خوردم که گل عکسی است از خارش
معطر شد دماغ جان من از بوی گیسویش
منور شد چراغ چشم من از شمع رخسارش
پریروئی که من دیدم همه خلقند مفتونش
مسیحائی که من دارم همه شهرند بیمارش
بروئی دیده بگشادم که خون میجوشد از شوقش
بموئی عهد بر بستم که جان میریزد از تارش
چه مستیها که کردم از شراب لعل میگونش
چه افسونها که دیدم از نگاه چشم سحارش

چه شادیها که دارم در سر سودای اندوهش
چه منتها که دارد یوسف من برخریدارش

دمادم تلخ میگوید دعا گویان دولت را
مکرر قند میریزد لب لعل شکر بارش

جواب هر سلامم را دوصد دشنام می بخشد
غرض هر لحظه کامی میبرم ازفیض گفتارش

پی شمشاد قد ماهی نماندم قوت رفتن
که سرو بوستان پا در گل است ازشرم رفتارش

پرستش میکندجان فروغی آفتابی را
که ظلمت خانهٔ دلها منور شدبانوارش

چو باد برشکند چین زلف غالیه بارش
فتد ز هر شکنی صد هزار دل بکنارش

چه عشوه ها که خریدم زچشم عشوه فروشش
چه باده ها که کشیدم زلعل باده گسارش

مرا بصید گهی میکشد کمند محبت
که خون شیر خورند آهوان شیر شکارش

اگر بدادن جان ممکنست دیدن جانان
زپرده گو بدر آید که جان کنم به نثارش

چگونه سرو روانی بفکر خون من افتد
که ریخت خون جهانی بخاك راهگذارش

دلی که میرود اندر قفای سلسله مویان
نه میکشند بخونش نه میدهند قرارش

کسی که سلسله میسازد از برای مجانین
خبر هنوز ندارد ز موی سلسله وارش

کجا رواست که یکجا رود بدامن گلچین
گلی که بلبل مسکین کشید زحمت خارش

کنون وجود فروغی بهیچ کار نیاید
که بازداشته سودای عشق از همه کارش

چون صبا شانه زند طرهٔ عنبر بارش
دل یکجمع پریشان شود از هر تارش

عشق گوید که بیا در خم مشکین مویش
عقل گوید که مرو بردم پیچان مارش

صف شکافی که چنین چشم خمارین دارد
چشم امیدمدار از مژهٔ خونخوارش

سر زلفی که بیك مو نخرد یوسف را
ای بسا سر که شود خاك سر بازارش

آنکه نادیده رخش خلق چنین حیرانند
چکند دیدهٔ حیرت زده با دیدارش

یار مست می دوشین و حریفان بکمین
آه اگر بادسحر گه نکند هشیارش

با طبیبی است سر و کار دل بیمارم
کز مسیحا نفسان به نشود بیمارش
کار من ساخت بیك بوسه لب شیرینش
جان شیرین بفدای لب شیرین کارش
گر چنین ترك ز توران سوی ایران آید
صاحب باز کند شاه فلك دربارش
سر شاهان جوان بخت ملك ناصردین
که نگهدار جهانست دل بیدارش
گر سحر خسرو خاور نکند خدمت او
برق حیرت نگذارد اثر از آثارش
خسرواشعر فروغی همه درمدحت تست
جاودان باد بطومار جهان اشعارش

توئی آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش
منم آن مایهٔ حسرت که نتوان داد تغییرش
تو وزلف گره گیری که نتوان دید درچنگش
من وخواب پریشانی که نتوان کرد تعبیرش
تعالی اله ازین صورت که من ماتم ز تحسینش
بنام ایزد(۱) ازین معنی که من لالم ز تقریرش

۱ـ بنام ایزد : کلمهٔ تحسین است وما امروز بجای آن کلماتی مانند « ماشاءاله » و غیره برزبان می‌رانیم.

دلارا صورتی دیدم که دل میبرد دیدارش
بصورتخانه‌ای رفتم که جان میداد تصویرش

حریفی شدنگار من که شاهانند محتاجش
غزالی شدشکار من که شیرانند نخجیرش

بلای جان مردم فتنهٔ چشم سیه مستش
گشاده کار عالم حلقهٔ زلف گرهگیرش

بقتل عاشقان مایل دل پرورده از کینش
بخون بیدلان شایق لب ناشسته از شیرش

زدستی خفته‌ام درخون که‌تن مینازد از تیغش
زشستی خورده‌ام پیکان که‌جان‌میر قصداز تیرش

در آن‌مجمع که‌بسر ایندذ کر ازجعدحور العین
من و امید گیسویش من وسودای زنجیرش

ز دست‌کافری کی میتوان‌دیدن سلامت را
که‌خون‌صدمسلمان‌میچکدهر دم‌ز شمشیرش

شبی نگذشت کز دست غمش‌چون نی ننالیدم
دریغ از نالهٔ پنهان که پیدا نیست‌تأثیرش

بمردن‌هم علاجی نیست رنجور محبت را
فغان‌زین‌درد بیدرمان که‌درماندم‌ز تدبیرش

سرمعماری ار داری بیا ای خواجهٔ منعم
که‌من‌ویرانه‌ای‌دارم که‌حیرانم زتعمیرش

مسخر ساخت نیر تا دل پاک فروغی را
تو پنداری که‌ازافسون‌پری کردست‌تسخیرش

گر هلاک منست عنوانش
سر نپیچم ز خط فرمانش
مرد میدان عشق دانی کیست
آنکه اندیشه نیست از جانش
کس بمیدان عشق روی نکرد
که نکردند تیر بارانش
آرزومند مجلس سلطان
صبر باید بجور دربانش
هیچ تیغی جدا نگرداند
دست امید من ز دامانش
مردم از فتنه ایمنی جویند
من و آشوب چشم فتانش
زاهد و گیسوان حوارالعین
من و زلفین عنبر افشانش
تشنهٔ لعل او کجا باشد
التفاتی بآب حیوانش
ای که داری سر مسلمانی
بگذر از چشم نا مسلمانش
هست درمان برای هر دردی
من و دردی که نیست درمانش
واقف از حالت فروغی کیست
آنکه افتد ز چشم جانانش

چه غنچه ها که نپرورد باغ نسرینش
چه میوه ها که نیاورد سرو سیمینش

چه فتنها که نینگیخت چشم پر خوابش
چه حلقها که نیاویخت زلف پرچینش

چه دانها که نپاشید خال هندویش
چه دامها که نگسترد خط مشگینش

چه کیسها که نپرداخت جعد طرارش
چه کامها که نه پیمود لعل نوشینش

چه صیدها که نشد کشته در کمینگاهش
چه تیغها که نزد پنجه نگارینش

چه قلبها که نیازرد لشگر نازش
چه سینها که نفرسود خنجر کینش

چه پنجه ها که نپیچید زور بازویش
چه کشتها که نیندوخت دست رنگینش

چه کلبه‌ها که نیفروخت ماه تابانش
چه خوشه ها که نیندوخت عقد پروینش

چه شرمها که نکرد آفتاب از رویش
چه رشک‌ها که نبرد آسمان ز تمکینش

چه جامه ها که نپوشید قد دلکش او
که در کنار کشد شاه ناصر الدینش

خدیو مملکت آرا خدایگان ملوک
که کرده بار خدا قبلهٔ سلاطینش

سر ملوک عجم مالك ممالك جم
که مهر خیره شد از تاج گوهر آئینش

ابوالفوارس ببر افکن هژبر شکن
که رفته خنگ فلك زیر زین زرینش

ابوالمضفر غازی سوار تیغ گذار
که خون خصم گذر کرده از سرزینش

یکی رسول فرستد زخطهٔ رومش
یکی سلام رساند ز ساحت چینش

صفات ذات ورا شرح کی توانم داد
اگر که وصف کنم صد هزار چندینش

گدا چگونه کند مدح پادشاهی را
که خسروان همه جا کرده‌اند تحسینش

فروغی از لب نوشین او مگر دم زد
که شهره درهمه شهرست شعر شیرینش

خوشا دلی که تو باشی نگار پرده نشینش
بزیر پرده پری در نگارخانهٔ چینش

گهی ز بوسهٔ شیرین شکر کنی بمذاقش
گهی ز بادهٔ رنگین قدح دهی بیمینش

کمین گشاده درآئی بهردری بشکارش
کمان کشیده نشینی زهر طرف بکمینش

گشاده چهره بیا در حضور خازن جنت
که بر کسی نگشاید در بهشت برینش

مریض عشق ترا جان بلب رسیده وترسم
که بررخ تو نیفتد نگاه باز پسینش

نظر زچارهٔ بیمار خود مپوش خـدا را
کجا بریم دلی را که کرده‌ای‌تو چنینش

فتاده‌ای که تو بر داشتی ز خاك مذلت
کجا زمـانه تواند که افکند بزمینش

بدین امید که مرهم نهد بزخم درونم
چه زخم ها که بخوردم زحقهٔ نمکینش

سپند در ره آن شهسوار میزنم آتش
که چشم بد نزند آتشی بخانهٔ زینش

خدنگ عشق بهر قلب خسته‌ای که نشسته
نهاد سنگ بنـالدز نالهای حـزینش

کسی که سر کشد از حلقهٔ کمند محبت
حواله کـن بدم تیـغ شاه ناصر دینش

ستوده خسرو اعظم جهـانگشای معظم
که باد تا بابد ملك جم بزیر نگینش

فلك بچشم فروغی طلوغ داده مهی‌را
که آفتاب قسم میخورد بصبح جبینش

تا دهان او لبالب شد ز نوش
غنچه را در پوست خون آمد بجوش

بزم او بهتر ز گلگشت بهشت
نام او خوشتر ز الهام سروش

با غمش تا طاقتی داری بساز
در پیش تا ممکنت باشد بکوش

صید قید او نمی یابد خلاص
مست جام او نمی آید بهوش

با چنین صورت چسان بندم نظر
با چنین آتش چسان مانم خموش

میخرم خار جفایش را بجان
میکشم بار گرانش را بدوش

ماو گلزاری که از نیرنگ عشق
گل بود خاموش و بلبل در خروش

تا پیامش بشنوی از هر لبی
پنبهٔ غفلت برون آور ز گوش

رهزن آدم شد آن خال سیاه
آه ازین گندم نمای جوفروش

دوش درخوابش فروغی دیده‌ام
تاقیامت سرخوشم ازخواب دوش

شاهد بکام و شیشه بدست و سبو بدوش
مستانه میرسم ز در پیر میفروش

خواهی که کام دل ببری لعل وی ببوس
خواهی که نیش غم نخوری جام می بنوش

مائیم و کوی عشق و درونی پراز خراش
مائیم و بزم شوق ودهانی پر از خروش

دانی که داد بلبل شیدا بدست کیست
از دست آنکه کرد لب غنچه‌را خموش

مرغی که میپرد بلب بام آن پری
بس طعنه میزند پر او بر پر سروش

پند کسی چگونه نیوشم که آن دو لب
از من گرفته اند دو گوش سخن نیوش

گر چشم فیض داری ازآن چشمهٔ کرم
ایدل بسینه خون شو وای چشم تر بجوش

من واله جمال تو با صد هزار چشم
من بندهٔ خطاب تو با صد هزار گوش

زان باده دوش چشم تو پیموده خلق را
شاید که روز حشر نیاید کسی بهوش

کارم از این مثلث خاکی(۱) بجان رسید
قد بر فراز و زلـف بیفشان ورخ مپوش
بی جهد از آن دهان نرسد هیچکس بکام
تا هست ممکن تو فروغی بجـان بکوش

شب که ازخوی بد او رخت‌می بندم‌ز کویش
بامدادان عذر میخواهد ز من روی نکویش
چشم عقلم خیره شد از عکس روی تابناکش
روزگـارم تیره شد از تـار موی مشکبویش
عارف سالك کجا فارغ شود از ذکروفکرش
صوفی‌صافی کجاغافل شود از های‌وهویش
خوشدل از وصلت نسازد تانسوزی، از فراقش
زندگـی از سر نگیری تا نمیری زآرزویش
هرچه خردرا میکشم ازدست عشقش بر کناری
میکشد بـاز آن‌خم گیسو دل ما را بسویش
تا بصدحسرت لـب‌وچشمم نبندد دست گیتی
من‌نخواهم‌بست‌چشم ازروی ولب‌از گفتگویش
سایهٔ‌سروی نشستستم که از هـر گوشه دارد
آب چشم مردم صـاحب‌نظر آهنگ جویش

۱ـ منجمین قدیم بروج دوازده‌گانه فلکی را بچهارقسمت‌تقسیم کرده هر سه برج از آنرا بیکی از عناصرچهارگانه نسبت میدادند وبدین ترتیب سه‌برج‌خاکی ، سه برج بادی ،سه برج آبی وسه برج آتشی پدید میآمد که‌هریك ازآنان را «مثلث» و «مثلثه» مینامیدند . البته این بروج بتوالی وپشت‌سرهم قرارنداشت بلکه در منطقة‌البروج پراکنده بود .

گر نشان جوئی ازو یکباره کم کن خویشتن‌را
زانکه خودرا بارها گم کرده‌ام درجستجویش

من که امروز از غم دیدار او مردم بسختی
آه اگر فردا نیفتد چشم امیدم برویش

اشك خونین میرود از دیده ام هنگام مستی
تا می رنگین بجامم کرده ساقی ازسبویش

بند مهر او فروغی کی توان از هم گسستن
زانکه صد پیوند دارد هر سر مویم بمویش

آنرا که اول از همه خواندی بسوی خویش
آخر بکام غیر مرانش ز کوی خویش

جوئی ز خون دیده گشادم بروی خویش
برروی خویش بسته‌ام آبی ز جوی خویش

نتوان بقول زاهد بیهوده گوی شهر
برداشت دل زشاهد پاکیزه خوی خویش

کی میرسی بحلقهٔ رندان پاك باز
تا نشکنی زسنگ ملامت سبوی خویش

ای نو بهار حسن خزانت ز پی مباد
گر تر کنی دماغ ضعیفم ببوی خویش

هر بسته ای گشاده شود آخر از کمند
الا دلی که بستیش از تار موی خویش

گیرد سپهر چشمهٔ خورشید را بگل
گر بامداد پرده نپوشی بروی خویش
دانی چرا نشسته بخاکستر آفتاب
تا بنگری در آینه روی نکوی خویش
من جان بزیر تیغ تو آسان نمیدهم
تا بر نیارم از تو همه آرزوی خویش
بوسیدن گلوی تو بر من حرام باد
گر در محبت تو نبرم گلوی خویش
امشب فروغی آن مه بیدار بخت را
درخواب کردم ازلب افسانه گوی خویش

بسکه بنشستست تا پر بر تنم پیکان عشق
طایر پران شدم از ناوك پران عشق.
نوح را کشتی شکست از لطمهٔ طوفان عشق
کس نیامد بر کنار از بحر بی پایان عشق
نعرهٔ منصورت ازهرمو بسر خواهدزدن
گر نهی پای طلب در حلقهٔ مستان عشق
نشوهٔ عشاق را هر گز نمیدانی که چیست
تا ننوشی جرعه ای از بادهٔ رخشان عشق
تودهٔ خاکسترت گو گرد احمر کی شود
تا نسوزد پیکرت بر آتش سوزان عشق

گوشهٔ ابروی معشوقت نیاید در نظر
تا نریزد خونت از شمشیر خون افشان عشق

میخورد خون دل و از دیده میریزد برون
هر کرا میسازد آن یاقوت لب مهمان عشق

فصل گل گر اشك گلگونت ز سر خواهد گذشت
گل بسر خواهی زدن از گلبن بستان عشق

گشته ویران خانه‌ام از سیل عشق خانه کن
چشم آبادی مدار از خانمان ویران عشق

سر بسر گردانی ما را نخواهی یافتن
تا نگردد تارکت گوی خم چوگان عشق

یا لبم را میرسانم بر لب میگون دوست
یا سرم را میگذارم بر سر پیمان عشق

چون تو خورشیدی نتابیدست در ایوان حسن
ذره‌ای چون من نرقصیدست در میدان عشق

همت سلطان عشقم داد طبع شاعری
شاعر سلطان شدم از دولت سلطان عشق

ناصر الدین شاه اعظم کار فرمای ملوك
آنکه نافذتر بود فرمانش از فرمان عشق

از طبیبان هم فروغی چارهٔ دردم نشد
جان من بر لب رسید از درد بیدرمان عشق

:

تا شکن زلف تست سلسله جنبان دل
جمع نخواهد شدن حال پریشان دل

شوق تو درهم شکست پنجهٔ شاهین صبر
عشق تو لشکر کشید بر سر سلطان دل

هم خط نوخیز تو سبزهٔ گلزار جان
هم لب جان بخش تو چشمهٔ حیوان دل

کار من آمد بجان از ستم پاسبان
رفتم از آن آستان جان تووجان دل

چارهٔ هر درد را خلق بدرمان کنند
درد تورا کرده عشق مایهٔ درمان دل

گرچه صبوری خوشست درهمه کاری ولی
کردن صبر از رخت کی شودامکان دل

دل بتو بربست عهد کز سر جان بگذرد
جان گرانمایه رفت بر سر پیمان دل

در طلب چشم تو دور باخر رسید
آه که آنهم نشد حاصل دوران دل

رشتهٔ عقلم گسیخت بر سر سودای عشق
گوهر اشکم بریخت بر در دکان دل

سوزن فکرت شکست رشتهٔ طاقت گسیخت
بسکه بهم دوختم چاك گریبان دل

عمر فروغی گذشت کام دل آخر نیافت
گر تو مراد دلی وای ز حرمان دل

من خراب نگه نرگس شهلای تو ام
بیخود از بادهٔ جام و می مینای تو ام

تو بتحریك فلك فتنهٔ دوران منی
من بتصدیق نظر محو تماشای تو ام

میتوان یافتن از بی سر و سامانی من
که سراسیمهٔ گیسوی سمن سای تو ام

اهل معنی همه از حالت من حیرانند
بسکه حیرت زدهٔ صورت زیبای توام

تلخ وشیرین جهان در نظرم یکسانست
بسکه شوریده دل از لعل شکرخای توام

مرد میدان بلای دو جهان دانی کیست
من که افتادهٔ بالای دلارای تو ام

سر موئی بخود از شوق نپرداخته ام
تا گرفتار سر زلف چلیپای تو ام

بسکه سودای تو از هر سر مویم سر زد
مو بمو با خبر از عالم سودای تو ام

زیر شمشیر تو امروز فروغی میگفت
فارغ از کشمکش شورش فردای تو ام

تا بدر میکده جا کرده ام
توبه ز تزویر و ریا کرده ام

خرقهٔ تقوی بمی افکنده ام
جامهٔ پرهیز قبا کرده ام
خواجگی از پیرمغان دیده ام
بندگی اهل صفا کرده ام
کام خود از مغبچگان جسته ام
درد دل از باده دوا کرده ام
یکدو قدح می بکف آورده ام
رفع غم و دفع بلا کرده ام
چشم طمع از همه سو بسته ام
قطع امید از همه جا کرده ام
رخش سعادت بفلك رانده ام
روی تحکم بقضا کرده ام
از اثر خاك در میفروش
خون بدل آب بقا کرده ام
از زره زلف گره گیر دوست
عقده ز کار همه وا کرده ام
همت مردانه زمن جو که من
خدمت مردان خدا کرده ام
دوش فروغی بخرابات عشق
انجمن عیش بپا کرده‌ام

تا با تو آرمیده ام از خود رمیده ام
منت خدایرا که چه خوش آرمیده ام

روی تظلم من و خاك سرای تو
دست تطاول تو و جیب دریده ام

در اشك من بچشم حقارت نظر مکن
کاین لعل را بخون جگر پروریده ام

زان پا نهاده ام بسر آهوی حرم
کز تیر چشم مست تو درخون طپیده ام

گو عالمی بمهر تو از من برند دل
زیرا که من دل از همه عالم بریده ام

هر موی من شکسته شد از بار خستگی
از بس بسنگلاخ محبت دویده ام

آب بقاست زهر فنا در مذاق من
تا شربت فراق بتان را چشیده ام

کیفیت شراب لبش را ز من مپرس
کاین نشوه را شنیده ام اما ندیده ام

گر بر ندارم از سر زلف تو دست شوق
عیبم مکن که تازه بدولت رسیده ام

آهی کشم بیاد بنا گوش او ز دل
هر نیمشب که طالب صبح دمیده ام

افتادم از زبان که بدادم رسید دوست
رنجی کشیده ام که بگنجی رسیده ام

طفلی بتیر غمزه دلم را بخون کشید
کز تیر وی کمان فلک را کشیده ام

تا گوش من شنید فروغی نوای عشق
باور مکن که پند کسی را شنیده ام

عمر گذشت وز رخش سیر نشد نظاره‌ام
حسرت او نمیرود از دل پاره پاره ام

مردم و از دلم نرفت آرزوی جمال او
وه که زمرگ هم نشد درره‌عشق‌چاره‌ام

آنکه‌بخون‌امتحان‌ریخت‌بخاک خون‌من
کاش برای سوختن زنده کند دوباره ام

خاک‌رهی گزیده‌ام تا‌چه بزاید آسمان
جیب‌مهی گرفته‌ام تا چه کند ستاره ام

غنچهٔ نوش خند او سوخت بیك تبسمم
نرگس نیم مست او کشت بیك اشاره‌ام

آنکه‌ندیده حسرتی‌در همه‌عمرخویشتن
کی بشمار آورد حسرت بی شماره ام

منکه فروغی از فلك باج‌هنر گرفته‌ام
برسر کوی خواجه‌ای بندهٔ هیچکاره ام

آنکه بدیوانگی در غمش افسانه‌ام
آه که غافل گذشت از دل دیوانه ام

در سرشکم نشد لایق بازار دوست
قابل قیمت نگشت گوهر یك دانه‌ام

گاه ز شاخ گلش هم نفس عندلیب
گاه ز شمع رخش هم دم پروانه ام

سرو فرازنده ای خاسته ازمجلسم
ماه فروزنده ای تافته در خانه ام

با سگ او همنشین وز همه مستوحشم
با غم او آشنا از همه بیگانه ام

سفرهٔ میخانه شد خرقهٔ پشمینه ام
بر سر پیمانه ریخت سبحهٔ صد دانه ام

باده پیاپی رسید از کف ساقی مرا
توبه دمادم شکست بر سر پیمانه ام

آتش رخسار او سوخت نه تنها مرا
خانهٔ شهری بسوخت جلوهٔ جانانه ام

مستی من تازه نیست از لب میگون او
شحنه مکرر شنید نعرهٔ مستانه ام

تا نشود آن هما سایه فکن بر سرم
پا نگذارد ز ننگ جغد بویرانه ام

جلوه فروغی نکرد در نظرم آفتاب
تا مه رخسار دوست تافت بکاشانه ام

چندان بسر کوی خرابات خرابم
کآسوده ز اندیشهٔ فردای حسابم

گر کار تو فضلست چه پروا زگناهم
ور شغل تو عدلست چه حاصل ز ثوابم

افسانهٔ دوزخ همه با دست بگوشم
تا زآتش هجران تو در عین عذابم

آه سحر و اشك شبم شاهد حالست
کز عشق رخ و زلف تو در آتش و آبم

نخجیر نمودم همه شیران جهان را
تا آهوی چشمت‌سگ خود کرد خطابم

سر سلسلهٔ اهل جنون کرد مرا عشق
تا برده ز دل سلسلهٔ موی تو تابم

گر چشم سیه مست تو تحریك نمیکرد
آب مژه بیدار نمی ساخت ز خوابم

زان‌پیش که دوران شکند کشتی عمرم
ساقی فکند کاش بدریای شرابم

بر منظر ساقی نظر از شرم نکردم
تاجام شراب آمد و برداشت حجابم

گفتم که بشب چشمهٔ خورشیدتوان دید
گفت ار بگشایند شبی بند نقابم

از تنگی دل هر چه زدم داد فروغی
شکر دهنان هیچ ندادند جوابم

وقت مردن هم نیامد بر سر بالین طبیبم
تا بماند حسرت او بردل حسرت نصیبم
درد بیدرمان عشقم کشت و کرد آسوده خاطر
هم ز تأثیر مداوا هم ز تدبیر طبیبم
شب گدازانم بمحفل صبحدم نالان بگلشن
یعنی از عشقت گهی پروانه گاهی عندلیبم
گر سر زلف پریشانت سری با من ندارد
پس چرا یکباره از دل برد آرام و شکیبم
گاه گاهی میتوان کرد از ره رحمت نگاهی
بر من بیدل که در کوی تو مسکین و غریبم
کردمی در پیش مردم ادعای هوشیاری
گر نبودی در کمین آن چشم مست دلفریبم
تا کشید آهنگ مطرب حلقه در گوشم فروغی
فارغ از قول خطیب آسوده از پند ادیبم

ز تجلی جمالش نظر از دو کون بستم
بصمد نمود را هم صنمی که می پرستم
بهوای مهر رویش همه مهر ها بریدم
بامید عهد سستش همه عهد ها شکستم
پی دیدن خرامش سر کوچها ستادم
پی جلوهٔ جمالش در خانه ها نشستم

منم اولیـن شکارش بشکار گاه نازش
که بهیچ حیله آخر ز کمند او نجستم

پی آن غزال مشکین که نگشت صیدم آخر
چه سمندها دواندم چه کمند ها گسستم

همه انتقام خود را بکشم ز عمر رفته
دهد ار زمانه روزی سر زلف او بدستم

بگناه عشق کشتیم و هنوز بر نگشتم
ز ارادتی که بودم ز محبتی که هستم

بلباس مرغ وماهی روم ار بکوه و دریا
تو در آوری بدامم تو در افکنی بشستم

همه میکشان محفل زمی شبانه سرخوش
بخلاف من فروغی که زچشم دوست مستم

ساقی نداده ساغر چندان نموده مستم
کز خود خبر ندارم در عالمی که هستم

از بس قدح کشیدم در کوی میفروشان
هم جامه را دریدم هم شیشه را شکستم

خورشید عارض او چون ذره برده تابم
بالای سر کش او چون سایه کرده پستم

کام دلم تو بودی هرسو کـه میدویدم
سر منزلم تو بودی هر جا که می نشستم

تیغش جدا نسازد دستی که با تو دادم
مرگش زهم نبرد عهدی که با تو بستم

کیفیت جنون را از من توان شنیدن
کز عشق آن پری رو زنجیر ها گسستم

ترسم کزین لطافت کان نازنین صنم راست
گرد صمد نگردد نفس صنم پرستم

سنگین دلی که کردست رنگین بخون من دست
فریاد اگر بمحشر دامن کشد زدستم

از هرطرف دویدم همچون صبا فروغی
لکن بهیچ حیلت از بند او نجستم

من این عهدی که با موی تو بستم
بمویت گر سر موئی شکستم

پس از عمری بزلفت عهد بستم
عجب سر رشته ای آمد بدستم

ز مویت کافر زنار بندم
ز رویت هندوی آتش پرستم

کمند عشق را گردن نهادم
طناب عقل را در هم گسستم

ز مستوری چه میپرسی که عورم
ز هشیاری چه میگوئی که مستم

شراب شاد کامی را چشیدم
سبوی نیکنامی را شکستم
بشمشیر از سر کویش نرفتم
بتدبیر از خم بندش نجستم
فزون‌تر شد هوای‌او پس‌ازمرگ
تو پنداری کزین اندیشه رستم
چنان‌ساقی‌زخویشم بی‌خبرساخت
که آگه نیستم از خود که هستم
گواه دعویم پیر مغانست
که مست از جرعهٔ جام الستم
قیامت چون نخوانم قامتت را
که تا برخاستی از پا نشستم
چه گفتی زان سهی بالا فروغی
که فارغ کردی از بالا و پستم
بر در میخانه تا مقام گرفتم
از فلك سفله انتقام گرفتم
خدمت مینا علی الصباح رسیدم
ساغر صهبا علی الدوام گرفتم
در ره ساقی بانکسار فتادم
دامن مطرب باحترام گرفتم

خرقه نهادم برهن و باده خریدم
سبحه فکندم ز دست و جام گرفتم

هیچ نشد حاصلم ز رشته و تسبیح
حلقهٔ آن زلـف مشکفام گرفتم

پرده برانداختم از آن رخ و گیسو
کام دل از دور صبح و شام گرفتم

ترك طلب کن که در طریق ارادت
مطلب خود را بتـرك کام گرفتم

خواجه ز منِ تا گرفت خط غلامی
تاجوران را کمین غلام گرفتم

پخته شدم تا زجام صاف محبت
نکته بـدردی کشان خام گرفتم

یك دو قدح میکشیدم ازخم وحدت
داد دلم را ز خاص و عام گرفتم

بسکه نخفتم شبان تیره‌فروغی
حاجت خود زان‌مه‌تمام گرفتم

تا شدم صید تو آسوده ز هـر صیادم
وای برمن گر ازین قید کنی آزادم

ناز ها کردی و از عجز کشیدم نازت
عجز ها کردم واز عجب ندادی‌دادم

چون مرا میکشی از کشتنم انکار مکن
که من از بهر همین کار ز مادر زادم

تو قوی پنجه شکار افکن و من صید ضعیف
ترسم از ضعف بگوشت نرسد فریادم

آب چشمم مگر از خاک درت چاره شود
ورنه این سیل پیاپی بکند بنیادم

جاودان نیست فروغی غم و شادی جهان
شکر زان گویم اگر شاد و گر ناشادم

درجلوه گاه جانان جان را بشوق دادم
در روز تیر باران مردانه ایستادم

جان با هزار شادی درراه او سپردم
سر با هزار منت در پای او نهادم

جز راستی نبینی در طبع بی نفاقم
جز ایمنی نیابی در نفس بی فسادم

نام تو برده میشد تا نامه می نوشتم
روی تو دیده میشد تا دیده میگشادم

در وادی محبت دانی چه کار کردم
اول بسر دویدم آخر ز پا فتادم

مجلس بهشت گردد از غایت لطافت
هر گه ز در درآید حور پری نژادم

جز عشق سبز خطان درسی بمن نیاموخت
استاد کاملم کرد رحمت بر اوستادم
تا با قضاش کردم ترك رضای خود را
با هر قضیه خوشدل با هر بلیه شادم
طرح نوی فروغی می ریختم اگر بود
حکمی بر آب و آتش دستی بخاك و بادم

جانی که خلاص از شب هجران تو کردم
در روز وصال تو بقربان تو کردم
خون بود شرابی که ز مینای تو خوردم
غم بود نشاطی که بدوران تو کردم
آهی است کز آتشکدهٔ سینه بر آمد
هر شمع که روشن بشبستان تو کردم
اشکیست که ابر مژه بر دامن من ریخت
هر گوهر غلطان که بدامان تو کردم
صد بار گزیدم لب افسوس بدندان
هر بار که یاد لب و دندان تو کردم
دل با همه آشفتگی از عهده بر آمد
هر عهد که با زلف پریشان تو کردم
در حلقهٔ مرغان چمن ولوله انداخت
هر ناله که در صحن گلستان تو کردم

یعقوب نکرد از غم نادیدن یوسف
این گریه که دور از لب خندان تو کردم
داد از صف عشاق جگر خسته بر آمد
هر گه سخن از صف زده مژگان تو کردم
تا زلف تو بر طرف بنا گوش فرو ریخت
از هر طرفی گوش بفرمان تو کردم
تا پرده بر افکندم از آن صورت زیبا
صاحب نظران را همه حیران تو کردم
از خواجگی هردو جهان دست کشیدم
تا بندگی سرو خرامان تو کردم
زد خنده بخورشید فروزنده فروغی
هر صبح که وصف رخ رخشان تو کردم

امشب ترا بخوبی نسبت بماه کردم
تو خوبتر ز ماهی من اشتباه کردم
دوشینه پیش رویت آئینه را نهادم
روز سفید خود را آخر سیاه کردم
هر صبح یاد رویت تا شامگه نمودم
هر شام فکر مویت تا صبحگاه کردم
تو آنچه دوش کردی از نوك غمزه کردی
من هرچه کردم امشب از تیر آه کردم

صد گوشمال دیدم تا یك سخن شنیدم
صد ره بخون طپیدم تا یك نگاه کردم
چون خواجه روز محشر جرم مرا ببخشد
کز وعدهٔ عطایش عمری گناه کردم
من هر غزل که گفتم در عاشقی فروغی
یکجا گریز آن را بر نام شاه کردم
شاه همه سلاطین شایسته ناصرالدین
کز قهر دشمنش را در قعر چاه کردم
مو بمو بستهٔ آن زلف گرهگیر شدم
آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم
کاش ابروی کجش بنگری از دیدهٔ راست
تا بدانی که چرا کشتهٔ شمشیر شدم
نه کنون میخورد آن صف زده مژگان خونم
دیر گاهیست که آماجگه تیر شدم
تیره شد روزم و افزود غم جانسوزم
هر چه افزون ز پی نالهٔ شبگیر شدم
ناله ها را اثری نیست وگرنه در عشق
آنقدر ناله نمودم که ز تأثیر شدم
بخت بد بین که بسروقت من آن سر روان
آمد از لطف زمانی که زمین گیر شدم

پیر کنعانم اگر عشق بخواند نه عجب
کز غم فرقت آن تازه جوان پیر شدم

این چه نقشی‌است که‌ازپرده پدیدار آمد
که بیك جلوهٔ آن صورت تصویر شدم

من که نخجیر کمندم همه شیران بودند
آهوی چشم ترا دیدم و نخجیر شدم

مرگ را مایهٔ عمر ابدی می دانم
بسکه بی‌روی‌تو ازصحبت‌جان‌سیر شدم

تا فروغی رخ آن ترك خطائی دیدم
فارغ از خلخ و آسوده ز کشمیر شدم

به بوسه ای ز دهان تو آرزومندم
فغان که با همه حسرت بهیچ خرسندم

تو از قبیلهٔ خوبان سست پیمانی
من از جماعت عشاق سخت پیوندم

برید از همه جا دست روزگار مرا
بدین گناه که در گردنت نیفکندم

شرار شوق تو بر می‌جهد ز هر عضوم
نوای عشق تو سر میزند ز هر بندم

اگر تو داغ گذاری چگونه نپذیرم
وگر تو درد فرستی چگونه نپسندم

پدر علاقه بفرزند خویشتن دارد
من از تعلق روی توخصم فرزندم
زمانه تا نکند خیمه ات نمیدانی
که من چگونه از آن کوی خیمه بر کندم
بر اه وعده خلافی نشسته ام چندی
که زیر تیغ تغافل نشانده یك چندم
معاشران همه در بزم پسته می شکنند
شکسته دل من از آن پستهٔ شکر خندم
بگریه گفتم از آن پسته یك دو بوسم بخش
بخنده گفت مگس کی نشسته بر قندم
ز باده دوش مرا توبه داد مفتی شهر
بتان ساده اگر نشکنند سوگندم
نجات داد ملك هر کجا اسیری بود
من از سلاسل زلفش هنوز در بندم
ستوده ناصردین شه که از شرف گوید
بهیچ دوره ندید آفتاب مانندم
کسی سزای ملامت بجز فروغی نیست
که دایم از می ومعشوق میدهد پندم

دوش از لب نوشش سخنی چند شنیدم
کز نوش لبان رشتهٔ پیوند بریدم

چندی بهوس بر در هر خانه نشستم
عمری بطلب برسر هر کوچه دویدم
بر دامن او بند نشد دست مرادم
بر عارض او باز نشد چشم امیدم
زان غنچهٔ سیراب چه خونها که نخوردم
زان گلبن نوخیز چه گلها که نچیدم
هر پرده که جان بر رخ او بست فکندم
هر جامه که دل در غم او دوخت دریدم
از شیشهٔ مقصود گلابی نگرفتم
وز ساغر امید شرابی نچشیدم
کی بود که جان در ره محبوب ندادم
کی بود که رنج از پی مطلوب ندیدم
بی کشمکش دام بباغی نگذشتم
بیواسطهٔ رنج بگنجی نرسیدم
در خانهٔ دل جز تو کسی را ننشاندم
ازخیل بتان جز تو کسی را نگزیدم
جز خون دل از دیده سرشکی نفشاندم
جز آه غم از سینه فروغی نکشیدم

دوشینه مهی بخواب دیدم
یعنی بشب آفتاب دیدم

شبها بهوای خاك كویش
چشم همه را پر آب دیدم
هر گوشه ز تیر غمزهٔ او
دلخستهٔ بی حساب دیدم
از آتش شوق او بگلشن
مرغان همه را کباب دیدم
یك نکته ز هردو لعل او بود
هر نشوه که در شراب دیدم
در هر سر موی صید بندش
صد پیچ و هزار تاب دیدم
در هر خم عنبرین کمندش
یك جمع در اضطراب دیدم
در عشق هر آن دعا که کردم
یکجا همه مستجاب دیدم
دلهای شکسته را ز وصلش
یکسر همه کامیاب دیدم
آسایش جان اهل دل را
در کشمکش عذاب دیدم
طومار گناه عاشقان را
سر دفتر هر ثواب دیدم
از بادهٔ چشم او فروغی
مردم همه‌را خراب دیدم

بجلوه کاش در آید مه نکو سیرم
که آفتاب نتابد مقابل قمرم

ز کارخلق بیکباره پرده بر دارند
اگر ز پرده در آید نگار پرده درم

اگر بچشم درستی نظر کند معشوق
من از شکسته سر زلف او شکسته ترم

رسیده ام بمقامی ز فیض درویشی
که از کلاه نمد پادشاه تاجورم

باعتبار من امروز هیچ شاهی نیست
که پیش باده فروشان گدای معتبرم

هزار مرتبه بالا ترم ز چرخ اما
بکوی میکده کمتر ز خاك رهگذرم

نخست عهد من این‌شد به‌پیر باده‌فروش
که بی شراب کهن ساعتی بسر نبرم

از آن بخوردن می شاهدم اجازت داد
که گول زاهد مردم فریب را نخورم

ترا بمستیم ای شیخ هوشمند چه کار
که تو ز شهر دگر من ز عالم دگرم

فروغی از هنر شاعری بسی شادم
که طبع شاه جهان مایلست بر هنرم

خدایگان سخن سنج ناصر الدین‌شاه
که در مدایح ذاتش محیط پر گهرم

بسکه دلسوختگی ز آتش هجران دارم
گر بدوزخ بریم شکر فراوان دارم
اشك و آهم ز فراقت بهم آمیخته شد
بوالعجب بین که در آب آتش سوزان دارم
گر بسوزد نفسم هردو جهان را نه عجب
زانکه در سینه بسی سوزش پنهان دارم
داغ و دردی که رسید از تو حرامم بادا
گر سر مرهم و اندیشهٔ درمان دارم
شیخ ناپخته بمن این همه گو خنده مزن
که دل سوخته و دیدهٔ گریان دارم
بخت بر گشته و لخت جگر و چشم پر آب
بهواداری آن صف زده مژگان دارم
من و با خاطر مجموع نشستن هیهات
که سر و کار بدان زلف پریشان دارم
من واز بندگی خواجه گذشتن حاشا
که ز فرمانبریش بر همه فرمان دارم
خوشدلم در غم او با همه ویرانی دل
که بسی گنج درین خانهٔ ویران دارم
عین مقصود من از دیر و حرم دست نداد
سر خون ریختن گبر و مسلمان دارم

عاقلان دست بزنجیر جنونم مزنید
که من این سلسله را سلسله‌جنبان‌دارم
تا فروغی بسیه‌روزی خود ساخته‌ام
منتی بر سر خورشید درخشان دارم

بر سر هرمژه چندین گل رنگین دارم
یعنی از عشق تو در بر دل خونین دارم
گر تو در سینهٔ سیمین دل سنگین داری
من هم از دولت عشقت تن روئین دارم
بر سرم گر زفلك سنگ ببارد غم نیست
زانکه ازخشت سر کوی تو بالین دارم
بامیدی که سحر بـر رخت افتد نظرم
نظری شب همه‌شب برمه وپرویـن‌دارم
گرچه کامم زلب نوش تو تلخست اما
گر کسی گوش دهد قصهٔ شیرین دارم
کامی از دیر وحرم هیچ ندیدم در عشق
گله‌ای‌چند هم از کفروهم از دین دارم
روز تـاریك و شب تیره و اقبال سیاه
همه زان خال وخط وطرهٔ مشکین‌دارم
عشق هر روز ز نو داد مـرا آئینی
تا بدانند خلایق کـه چه آئین دارم
گفتمش مهر فروغی بتو روز افزونست
گفت‌من هم بخلافش دل پر کین دارم

در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم
موزون غزلی چون قد دلجوی تو دارم
نیکوست که در پیش تو خوانم غزل شاه
زیرا که هوای رخ نیکوی تو دارم
بشنو ز من اشعار ملك ناصر دین را
کز شوق همین جای به پهلوی تو دارم
برخیز نگارا که بفرمودهٔ خسرو
در دست ز محصول جهان موی تو دارم
زاهد بسوی کعبه و راهب بسوی دیر
آری من دیوانه سر کوی تو دارم
گر با تو بفردوس برین جای دهندم
در مجمع فردوس نظر سوی تو دارم
اندیشه ندارد دلم از آتش دوزخ
تا راه در آتشکدهٔ خوی تو دارم
یارب خم گیسوی تو آشفته مبادا
کاشفته دلی در خم گیسوی تو دارم
پیوسته بود منزل من گوشهٔ محراب
وین منزلت از گوشهٔ ابروی تو دارم
در پیش من ارباب کرامت همه ماتند
وین معجزه از نرگس جادوی تودارم
شاها غزل شاه مرا کرده غزل خوان
این فیض من از نطق سخنگوی تو دارم

چون سر زلف تو آشفته خیالی دارم
الله الله که چه سودای محالی دارم

تو پریچهره عجب زلف پریشی داری
من آشفته عجب شیفته حالی دارم

عیشها میکنم از خون خوریم فصل بهار
بسکه از ساغر می بیتو ملالی دارم

سرمویم همه‌شد تیغ و سپر سینهٔ تنگ
با سپاه غم او طرفه جمالی دارم

خون‌دل گرعوض باده‌خورم‌خورده‌مگیر
که ز دیوان قضا رزق حلالی دارم

بنشیمن گه آن طایر زرین پر وبال
ترسم آخر نرسم تا پر و بالی دارم

واقف از حال‌دل‌مرغ چمن دانی کیست
من که برسر هوس دانهٔ خالی دارم

دوزخی باشم اگر سایهٔ طوبی طلبم
من که در روضهٔ دل تازه نهالی دارم

تاجوابی نرسد پا نکشم از در دوست
راستی بین که عجب روی سؤالی دارم

شاید ار چشم بپوشند ز من مردم شهر
کز پریزاده بتی چشم وصالی دارم

شکر ایزد که ز جمعیت طفلان امروز
بر سر کوی جنون جاه وجلالی دارم

غزلم گر برد آرام جهانی نه عجب
که سر الفت رم کرده غزالی دارم

پس ازین خاطر آسوده فروغی مطلب
زانکه با هردوجهان قال ومقالی دارم

جنون گسسته بدان سان کمند تدبیرم
که از سلاسل تو مستحق زنجیرم

زنور حسن تو چشم و چراغ خورشیدم
ز فر عشق تو فرمانروای تقدیرم

ز سحر چشم تو شاهین پنجهٔ شاهم
ز بند زلف تو زنجیر گردن شیرم

چنان بجلوه در آمد جمال صورت تو
که از کمال تحیر مثال تصویرم

نشسته ام بسر راه آرزو عمری
که ابروی تو نشاند بزیر شمشیرم

کنونکه دست تظلم زدم بدامانت
عنان کشیدی و بستی زبان تقریرم

ز فرق تا قدم از سوز عشق ناله شدم
ولی نبود در آن دل مجال تأثیرم

سحر کمان دعا را بیکدگر شکنم
خدا نکرده گر امشب خطا رود تیرم
بقاتلی سر و کارم فتاد در مستی
که تیغ میکشد و میکشد ز تأخیرم
شراب داد ولیکن نخفت در بزمم
خراب ساخت ولیکن نکرد تعمیرم
طلای احمر اگر خاك را کنم نه عجب
که من ز تربیت عشق کان اکسیرم
مگر که خواجه فروغی زبنده در گذرد
وگرنه صاحب چندین هزار تقصیرم
عشق بگسست چنان سلسلهٔ تدبیرم
کز سر زلف زره ساز تو شد زنجیرم
خنده زد لعل تو بر گریهٔ شور انگیزم
طعنه زد جزع تو بر نالهٔ بی تأثیرم
روزگاریست که پیوسته بدان ابرویم
دیر گاهیست که سرداده بدین شمشیرم
عشق برخاست که من آتش عالم سوزم
حسن بنشست که من فتنهٔ عالم گیرم
یکسر موی من از دوست نبینی خالی
هر کجا خامهٔ نقاش کشد تصویرم

دست بر دامن ساقی زدم از بخت‌جوان
تا نگویند کـه در باده کشی بی پیرم

خم زنار من آن زلف چلیپا نشود
تا که هفتاد و دو ملت نکند تکفیرم

بخرابی خوشم امروز که فردا ز کرم
همت پیر خرابـات کند تعمیرم

آه اگر خواجهٔ من بنده نوازی نکند
که ز سر تا بقدم صاحب صد تقصیرم

بخت بر گشته بامداد من‌از جا برخاست
که ز مژگان تو آمادهٔ چندین تیرم

آهوی چشم کماندار تو نخجیرم ساخت
من که شیران جهانند کمین‌نخجیرم

گر فروغی زدهان قند ببارم نه عجب
که بیاد شکرش طوطی‌خوش تقریرم

نذر کردم گر زدست‌محنت‌هجران‌نمیرم
آستانت را ببوسم آستینت را بگیرم

نه بجز نام لب لعل‌تو ذکرت بر زبانم
نه بجز یاد سر زلف‌تو فکری درضمیرم

درهمه‌ملکی بزرگم منکه دردستت‌زبونم
درهمه شهری عزیزم منکه درچشمت‌فقیرم

خسرو ملک جهانم منکه در جنت غلامم
خواجه آزادگانم منکه در بندت اسیرم
آشنای قدسیانم منکه در کویت غریبم
پادشاه لامکانم منکه در ملکت فقیرم
سر فرازی میکنم وقتی که بنوازی بتیغم
کوس عشرت میزنم روزی که بردوزی بتیرم
تا تو فرمان میدهی من بندهٔ خدمتگزارم
تا توعاشق میکشی من کشتهٔ منت پذیرم
دیر میآئی بمحفل میروی زود از تغافل
آخر ای شیرین شمایل میکشی زین زود و دیرم
در گلستانی که گیرد دست هر پیری جوانی
ایجوان سرو بالا دستگیری کن که پیرم
در دهر کس را که بینی در حقیقت چاره دارد
من ز عشقت باهمه دردی که دارم ناگزیرم
مهر و ماهش را فلک در صد هزاران پرده پوشد
گر نقاب از چهره بردارد نگار بی نظیرم
تا فروغ طلعت آن ماه را دیدم فروغی
عشق فارغ کرده است از تابش مهر منیرم
تا تو بگلشن آمدی با همه در کشاکشم
وه که تو در کنار گل من بمیان آتشم

تا نمکم لب ترا می بدهان نمی برم
تا نچشم ازین نمك چیز دگر نمی چشم

چرخ شود غلام من دور زند بکام من
گر تو بگردش آوری جام شراب بیغشم

کاسهٔ خون وجام می فرق زهم نکرده ام
بسکه بدور نرگست باده نخورده سرخوشم

گر چه بهیچ حالتی یاد نکردهٔ مرا
یاد دهان تنگ تو هیچ نشد فرامشم

تا که عیان ز پرده شد صورت نقشبند تو
رشك نگار خانه شد روی بخون منقشم

دوش بقد دلکشت قصهٔ سرو گفته ام
گفت که شرمسار شو از حرکات دلکشم

بسکه شب وصال تو ناطقه لال میشود
باهمه ذوق ساکتم با همه شوق خامشم

بوالعجبی نگر که من باهمه لاف عاشقی
یار ندیده والهم می نچشیده بیهشم

نی ز حبیب ایمنم نی ز طبیب مطمئن
چارهٔ دل کجا کنم کز همه جا مشوشم

تا فکنم فروغیا دشمن شاه را بخون
دست دعا بر آسمان تیر بلا بترکشم

ناصردین شه قوی آنکه ز بیم تیغ او
ترك نموده کجروی ابروی ترك مهوشم

من بر سر کوی تو ندیدم
خاکی که بسر نکرده باشم
از دست جفای تو نماندست
شهری که خبر نکرده باشم
جز مهر تو در دلم نرفتست
مهری که بدر نکرده باشم
شب نیست که با خیال قدت
دستی بکمر نکرده باشم
در حسرت زلف تو شبی نیست
کز گریه سحر نکرده باشم
یکباره مرا مکن فراموش
تا فکر دگر نکرده باشم
کردی نظری بمن که دیگر
از فتنه حذر نکرده باشم
تیری ز کمان رها نکردی
کش سینه سپر نکرده باشم
از سیل سرشك خانه ای نیست
کش زیر و زبر نکرده باشم
خاکی نه که درغمش فروغی
زآب مژه تر نکرده باشم

دوش از در میخانه کشیدند بدوشم
تا روز جزا مست ز کیفیت دوشم
چشمم بچه کار آید اگر ساده نبینم
کامم بچه‌خوش باشد اگر باده ننوشم
هم خاک‌در پیر مغان سرمهٔ چشمم
هم زلف کج مغبچگان حلقهٔ گوشم
هم چشم سیه مست‌تو کردست خرابم
هم لعل‌قدح نوش‌تو بردست زهوشم
تو مهر درخشنده و من ذرهٔ محتاج
تو خانه فروزنده ومن خانه بدوشم
خون دلم‌ازحسرت یکجام‌بجوشست
آبی بسر آتش من زن که بجوشم
تا شانه صفت چنگ‌زدم برسر زلفت
گه عقده گشاینده گهی نافه‌فروشم
تا مهر تو زد برلب‌من مهر خموشی
آتش‌ز سرم شعله کشیدست‌وخموشم
در دایره عشق تو تا پای نهادم
گاهی بخراش دل و گاهی بخروشم

گویند که در سینه غم عشق نهان کن
در پنبه چسان آتش سوزنده بپوشم
فارغ نشوم زین شب تاریك فروغی
تا در پی آن ماه فروزنده نکوشم

سروش عشق تویك نکته گفت در گوشم
که بار هردو جهان را فکنده بردوشم
اگر چه وصل تو ممکن نمیشود لیکن
در این معامله تا ممکنست میکوشم
غم ترا بنشاط جهان نشاید داد
من این خریدهٔ خود را بهیچ نفروشم
بخواب خوش نرود چشم من زخوشحالی
اگر تو مست بیفتی شبی در آغوشم
بهیچ حال ز خاطر فرامشم نشوی
ولی دریع که از خاطرت فراموشم
ز یك خدنگ نشانی بخون خویشتنم
اگر هزار زره بر سر زره پوشم
دو گوشت ار ز خروشیدنم بتنگ آمد
چنین مزن که زدستت چو چنگ بخروشم
بیار ساغر می را بگردش ای ساقی
که من زچشم حریف افکن تو مدهوشم

مگر بدامن محشر مرا بدوش آرند
چنین که مست و خراب از پیالهٔ دوشم
چنان زبانه کشید آتش تظلم من
که آب چشمهٔ رحمت نکرد خاموشم
ز هرطرف بکمینم نشسته شیرانند
من از نهایت غفلت بخواب خرگوشم
فروغی از می گلگون سخن بگو ورنه
من آن دماغ ندارم که یاوه بنیوشم

من ساده پرست و باده نوشم
فرمان بر پیر می فروشم
مستغرق لجهٔ شرابم
مستوجب مژدهٔ سروشم
بر گردش ساقی است چشمم
بر پردهٔ مطربست گوشم
آنجا که پیاله ای خرابم
وآنجا که ترانه ای خموشم
من گوش ز بانگ نی نگیرم
من چشم ز جام می نپوشم
هم آتش می بسوخت مغزم
هم نالهٔ نی ببرد هوشم

در کردن توبه سست کیشم
در خوردن باده سخت کوشم
عشرت طلب ونشاط جـویم
ساغر بکف و سبو بدوشم
جز پیر مغان نمی شناسم
جز قول بتان نمی نیوشم
از طعنهٔ کس نمی خراشم
وز کرده خود نمی خروشم
تا روز جزا کشد فروغی
کیفیت باده های دوشم

من مست می پرستم من رند باده نوشم
ایمن زمکر عقلم فارغ ز قید هوشم
من با حضور ساقی کی توبه می نمایم
من باوجود مطرب کی پند می نیوشم
ازمی طرب نزاید روزی که من ملولم
وزنی نوا نخیزد وقتی که من خموشم
باچین طرهٔ او مشك ختن بپاشم
بانقش چهرهٔ او روی چمن بپوشم
گفتم که باتوخواهم روزی روم بگلشن
گفتا که شرم بادت ازروی گل فروشم

تا زاقتضای مستی دامان او بگیرم
گاهی قدح بدستم گاهی سبو بدوشم

دانی چرا سر و جان از من نمی‌ستاند
تا در رهش بپویم تا در پیش بکوشم

بخت بلندم آخر سر حلقهٔ جنون ساخت
کان حلقهای گیسو شد حلقهای گوشم

در پردهٔ محبت جبریل ره ندارد
پیغام او رسیدست بی منت سروشم

ای چشمه‌سار خوبی یکره ز عین رحمت
بر خاك من گذر کن تا از زمین بجوشم

ای گل که میخراشد خار غمت دلم را
گر بشنوی خروشم یك عمر میخروشم

آن مهوشم فروغی از بسکه دوش می‌داد
تا بامداد محشر مست شراب دوشم

ای که میپرسی ز من کیفیت چشم غزالم
من از ین پیمانه مستم من در ین افسانه لالم

گر بخیل اودر آیم خسرو فیروز بختم
ور بدام وی در افتم طایر فرخنده فالم

ساده لوحی بین که خواهم بر سر خاکم نهد پا
آنکه همچون خاك ره کرد از تغافل پایمالم

مردم از محرومی دیدار در بزمش بحسرت
تیره بختی بین که هجران کشت در عین وصالم
شیوهٔ گل دلستانی رسم بلبل نغمه خوانی
چون بخندد چون نگریم چون بنالد چون ننالم
با وجود لعل ساقی جرعهٔ کوثر ننوشم
تا نپنداری که من لب تشنهٔ آب زلالم
تا سر سودائیم از تیغ او در پا نیفتد
غالباً صورت نبدد هیچ سودای محالم
مزد خدمتهای دیرین خواجه راند ز آستانم
شد کمال بندگی سرمایهٔ چندین ملالم
کی توان منع جوانان کردن از قید محبت
من که پیر سالخوردم صید طفل خردسالم
حالیا کز تیرم افکندی بخون ای سخت بازو
مرحمی باید بزخمم رحمتی باید بحالم
از جنون روزی دریدم جامهٔ جان را فروغی
کان پری رو جلوه گر گردید در چشم خیالم

از دشمنم چه بیم که با دوست همدمم
وز اهرمن چه باك كه با اسم اعظمم
دریا ترشحی بود از سیل گاه عشق
طوفان نمونه ای بود از چشم پر غمم

یکجا خراب بادهٔ آن چشم پر خمار
یکسو اسیر حلقهٔ آن زلف پرخمم

نومید من که در قدم یار بی نصیب
محروم من که در حرم دوست محرمم

او گر بحسن در همه گیتی مسلمست
منهم بعشق در همه عالم مسلمم

او گر بجمع سیمبران آهنین دلست
منهم بخیل سوختگان آتشین دمم

با خاك مقدم تو چه منت ز افسرم
با لعل دلکش تو چه حاجت بخاتمم

از تیر غمزهٔ تو جگر خون وسینه‌چاك
وز تار طرهٔ تو دگرگون و درهمم

تا لشکر خطت پی خونم کشیده تیغ
سر کردهٔ مصیبت و سر خیل ماتمم

تا دست من بخاتم لعلت رسیده است
منت خدایرا که سلیمان عالمم

در من ببین جمال خود ای آفتاب چهر
کز صیقل خیال تو آئینه جمم

پیوند دوستداری من سست کی شود
سختم بکش که بر سر پیمان محکمم

از آن زمان که خوار وذلیل غمت‌شدم
در دیدهٔ زمانه عـزیز و مکرمم
تا جان پاك در قدمت کرده ام نثار
در کوی عشق بر همه پـاکان مقدمم
تا بر لبم گذشته فـروغی ثنای شاه
ایمن ز هر ملالم و فارغ ز هـر غمم
تاج سر ملوك محمد شه دلیر
کز روزگار دولت او شادوخرمم
مشغول رخ ساقی سر گرم خط جامم
در حلقهٔ میخواران نیکست سر انجامم
اول نگهش کردم آخر برهش مردم
وه‌وه که چه نیکو شد آغازم وانجامم
شبهای فراق آخر بر آتش دل پختم
داد از مه بی مهـرم آه از طمع خامم
خیز ای‌صنم مهوش از زلف‌ورخ دلکش
بگسل همه‌زنارم بشکن همه اصنامم
گر طره نیفشانی کی‌شام شود صبحم
ور چهره نیفروزی کی صبح شودشامم
هـم حلقهٔ گیسویت سر رشتهٔ امیدم
هم گوشهٔ ابـرویت سرمایهٔ آرامم

آسوده کجا گردم تا با تو نیاسایم
آرام کجا گیرم تا با تو نیارامم
تا با تو نپیوندم کی میوه دهد شاخم
تا با تو نیامیزم کی شاد شود کامم
در عالم زیبائی تو خواجهٔ معروفی
در گوشهٔ تنهائی من بندهٔ گمنامم
گر آهوی چشم تو سویم نظر اندازد
هم شیر شود صیدم هم چرخ شود رامم
دی باز فروغی من دلکش غزلی گفتم
کز چشم غزال او شایستهٔ انعامم

دامن خیمهٔ سفر از در دوست میکنم
خون جگر بدیده ام پارهٔ دل بدامنم
هیچکس از معاشران همفسرم نمی‌شود
ترسم ازین مسافرت جان بدر آیداز تنم
هر قدمی که میروم پای بسنگ میخورد
هر نفسی که میکشم شعله بدشت میزنم
غیر الم در این قدم هیچ نشد مشخصم
غیر خطر در این سفر هیچ نشد معینم
روز وداع من کسی تنگدلی نمیکند
بسکه بدوستی او با همه شهر دشمنم

منکه ز آستان او جای دگر نرفته ام
رو بکدام در کنم بار کجا بیفکنم
از سر من هوای او هیچ بدر نمی رود
گر ز در سرای او بخت کشد بگلشنم
خوشهٔ اشتیاق او در دل من فزون شود
گر بزنند آتشم ور ببرند خرمنم
گر همه‌استخوان من‌سنگ‌فراق بشکند
عهد که بسته ام باو یکسر موی‌نشکنم
قمری باغ او منم تا بشناسیم ببین
داغ جفا بسینه ام طوق وفا بگردنم
مرغ هوا گرفته ام از سر سدره رفته ام
تا بکدام شاخه ای باز شود نشیمنم
از سر کوی آشنا برده فلك بغربتم
همت شه مگر کشد باز بسوی مسکنم
گوهر تاج خسروی‌ناصر دین شه‌قوی
آنکه‌زخاك‌مقدمش صاحب چشم روشنم
در همه جافروغیا رفت فروغ شعرمن
چشم وچراغ‌شاعران‌درهمه‌مجلسی‌منم
من از کمال شوق‌ندانم که این توئی
تو از غرور حسن ندانی که این منم

گو بر کنند دیده ام از ناخن عتاب
گر دیده از شمایل خوب تو بر کنم
بگذشتم از بهشت برین آستین فشان
تا خاك آستان تو کردند مسکنم
مشنو ز من بغیر نوا های سوزناك
زیرا که دست پرور مرغان گلشنم
آن قمری حدیقهٔ عشقم که کرده بخت
زلف بلند سرو قدان طوق گردنم
شاهین تیز پنجهٔ دشت محبتم
زان شد فراز ساعد شاهان نشیمنم
تا خار عشق گوشهٔ دامان من گرفت
گلهای اشك ریخت بگلزار دامنم
تا سر نهاده ام بارادت بپای دوست
آمادهٔ ملامت یك شهر دشمنم
بیرون چگونه میرود از کین مهوشان
مهری که همچو روح فرو رفته در تنم
تا چشم من فتاد فروغی بروی‌او
خورشید برده روشنی از چشم روشنم
خاك قدم سبو کشانم
تا هست نشانی از نشانم

تا ساغر من پر از شرابست
از شر زمانه در امانم
تا در کفم آستین ساقیست
فرشست فلك بر آستانم
درمرهم زخم خود چه کوشم
کاین تیر گذشت ازاستخوانم
دردا که بوادی محبت
دنبال ترین کاروانم
گفتی منشین براه تیرم
تا تیر تو میزنی نشانم
پیوسته ببوسم ابروانت
که تیر زنی بدین کمانم
بالای تو تا نصیب من شد
ایمن ز بلای ناگهانم
گفتم که بنالم از جفایت
زد مهر تو مهر بر دهانم
بالم مشکن که شاهبازم
خونم مفشان که نغمه خوانم
مرغ کهنم دراین چمن لیك
بر شاخ تو تازه آشیانم
دیدم ز محبتش فروغی
چیزی که نبوددر گمانم

فدای قاصد جانان کزو آسوده شد جانم
بشارتهای خوش داد از اشارتهای جانانم

بعالم هیچ عیشی را ازین خوشتر نمیدانم
که جام از من تو بستانی و من کام از تو بستانم

نمیدانم چه عشقست این که یکجا کند بنیادم
نمیدانم چه سیلست این که یکسر ساخت ویرانم

شنیدم کز برای هر شبی روزی مقرر شد
ندانم روز کی خواهد شدن شبهای هجرانم

میان جمع بنگر آن سر زلف پریشان را
اگر خواهی بدانی صورت حال پریشانم

مگر از پرده بیرون آمد آن شوخ پری پیکر
که یکسر آشکارا شد همه اسرار پنهانم

من از بدعهدی سنگین دلان هرگز نمی نالم
اگر سست است اقبالم ولی سختست پیمانم

من از درد ت بحال مردن افتادم بگو تا کی
نمیپرسی ز احوالم نمیکوشی بدرمانم

اگر چه قابل بزم حضورت نیستم اما
شبی را میتوانی روز کردن در شبستانم

شبی در عالم مستی همین قدر آرزو دارم
که مست از جای برخیزی و بنشینی بدامانم

گریبان ترا از دست چون دادم ندانستم
که تا دامان محشر چاك خواهد شد گریبانم

سلیمان گر بخاتم کرد تحصیل سلیمانی
من از خاصیت لعل تو بی خاتم سلیمانم

فروغی آن مه نامهربان را کاش میگفتی
که سویم بنگر از رحمت که مدحت خوان سلطانم

خدیو دادگستر ناصرالدین شاه دریا دل
که دست همتش گوید سحاب گوهر افشانم

گر دست دهد دامن آن سرو روانم
آزاد شود دل ز غم هر دو جهانم

آمد بلب بام که خورشید زمینم
بگرفت بکف جام که خورشید زمانم

افروخت رخ از باده که آتش زن شهرم
افراخت قد از جلوه که غارتگر جانم

گر از درم آن سرو خرامنده در آید
بر خیزم و برچشم خود او را بنشانم

دی صبح شنیدم ز لب غنچه که میگفت
من تنگ دل از حسرت آن تنگ دهانم

در عالم پیری سر و کارم بجوانی است
پیرانه سر آمد بسرم بخت جوانم

اکنون نه مرا کشتی‌ازآن‌ابرو ومژگان
دیریست که من کشتهٔ این تیر و کمانم

صبحم همه با یاد سر زلف تو شد شام
یک روز نبودم که نبودی بگمانم

هم قطره فرو ریختی از چشمهٔ چشمم
هم پرده بر انداختی از راز نهانم

گفتم که بجویم ز دهان تو نشانی
گم گشت درین نقطهٔ موهوم نشانم

جز فکر رخ وذکر لبش نیست‌فروغی
فکری بضمیر من و ذکری بزبانم

نرگسش گفت که من ساقی میخوارانم
گرچه خود مست ولی آفت هشیارانم

مژه آراست که غوغای صف عشاقم
طره افشاند که سر حلقهٔ طرارانم

رخ بر افروخت که‌من شمع شب تاریکم
قد بر افروخت که من دولت بیدارانم

نکتهٔ خال وخطش ازمن سودا زده پرس
که نویسندهٔ طومار سیه کارانم

نقد جان بر سر بازار محبت دادم
تا بدانند که منهم ز خریدارانم

سر بسی بار گران بود ز دوش افکندم
حالیا قافله سالار سبکبارانم
تا مگر برسر من بگذرد آن یار عزیز
روزگاریست که خاك قدم یارانم
گر بزودی نشوم مست ببخش(۱) ای ساقی
زانکه دیریست که هم‌صحبت هشیارانم
گفتم از مکر فلك با تو سخنها دارم
گفت خاموش که من خود سرمکارانم
تا فروغی خم آنزلف گرفتارم کرد
من بمو با خبر از حال گرفتارانم

شب فراق تو گر ناله را اشاره کنم
چه رخنها که در ارکان سنگ خاره کنم
نه طاقتی که ز نظاره‌ات بپوشم چشم
نه قدرتی که بر خساره‌ات نظاره کنم
نه پای آنکه بسوی تو ره بپیمایم
نه دست آنکه ز خوی تو جامه پاره کنم
بکیش زمرهٔ عشاق دوزخی باشم
ببوی سدره ز کوی تو گر کناره کنم

۱- شاعر کلمهٔ ببخش (فعل امر از مصدر بخشیدن) را بجای ببخشای (از مصدر بخشودن) استعمال کرده است والبته این استعمال صحیح نیست.

شبی برغم فلك روی خویشتن بنما
که زهره را بدرم ماه رادو پاره کنم

چو بی تو آه شرربار بر کشم از دل
علاج خرمن گردون بیك شراره کنم

خوشم بکشمکش خون خویش روز جزا
که سیر روی تو زین رهگذر دو باره کنم

گره فتد بسر زلفت از پریشانی
گر اشتیاق ترا مو بمو شماره کنم

بغیر دادن جان چاره ای نخواهم جست
اگر بدرد تو چندین هزار چاره کنم

ز شر گنبد مینا نشاید ایمن شد
مگر که خدمت رندشرابخواره کنم

فروغی از غم آنماه خرگهی تاچند
کنار خویشتن از اشك پرستاره کنم

بدیر و حرم فارغ از کفر و دینم
نه در بند آنم نه در قید اینم

بهشت آیتی از رخ دلفروزش
سقر شعله ای از دم آتشینم

من امروز در عالم عشق شاهم
سپاه بلا از یسار و یمینم

سلیمانیم داد لعـل لب او
جهان شد سراسر بزیر نگینم
چنان‌اشك من ریخت بر آستانش
که پر شد ز گوهر همه آستینم
چنان مضطرب‌حالم ازچین‌زلفش
که گاهی بماچین‌وگاهی بچینم
نظر کن که باصدهزاران کرامت
گرفتار آن چشم سحر آفرینم
تو در خنده شیرین دور زمانی
من از گریه فرهاد روی زمینم
تو در حسن لیلای خرگه‌نشینی
من از عشق مجنون صحرا نشینم
تو از غایت دلبری بـی نظیری
من از دولت عاشقی بی قرینم
من ار سخت بستم کمررا بمهرت
تو هم تنگ بستی میان را بکینم
رسانیده عشقم بجائی فروغی
که فارغ زسودای شك ویقینم
تا کفر سرزلفت‌زد راه دل ودینم
جز عشق‌تو هر کیشی کفراست‌در آئینم

هر صبح ز روی تو همخانهٔ خورشیدم
هر شام ز اشك خود همسایهٔ پروینم
تو چشمهٔ خورشیدی من ذرهٔ محتاجم
تو خواجهٔ مستغنی من بندهٔ مسکینم
تا خط ترا دیدم دادی رقم خونم
تا مهر تو ورزیدم بستی کمر کینم
هم سلسله بر گردن زان کاکل پیچانم
هم غالیه در دامن زان سنبل پرچینم
هم سر دهانش را میجویم و میابم
هم عکس جمالش را میخواهم ومی‌بینم
هم بادهٔ عشقش را میگیرم و مینوشم
هم دانهٔ مهرش را میکارم و می چینم
از قامت موزونش در سایهٔ شمشادم
وز عارض گلگونش در دامن نسرینم
گر بر سرخاك من بنشینی وبرخیزی
تا محشر ازین شادی برخیزم و بنشینم
تاوصف لبت گفتم در های دری سفتم
الحق که درین معنی مستوجب‌تحسینم
تا ماه فروغی رخ ازکلبهٔ من برتافت
از آه‌سحر هرشب شمعی است ببالینم

چنان بکوی تو آسوده از بهشت برینم
که در ضمیر نیاید خیال حوری عینم

کمند طره نهادی بپای طاقت و تابم
سپاه غمزه کشیدی بغارت دل و دینم

نه دست آنکه دمی دامن وصال تو گیرم
نه بخت آنکه شبی جلوهٔ جمال تو بینم

مرا چکار بدیدار مهوشان زمانه
که با وجود تو فارغ زسیر روی زمینم

ز رشك مردن من جان عالمی بلب آید
اگر بروی تو افتد نگاه باز پسینم

ز بسکه هر سر مویم هوای مهر تو دارد
نمی برم ز تو گرسر بری بخنجر کینم

ز حسرت لب میگون وجعد غالیه سایت
رفیق لعل بدخشان شریك نافهٔ چینم

معاشران همه مشغول عیش وعشرت وشادی
بغیر من که شب و روز با غم تو قرینم

چگونه شاد نباشد دلم بگوشه نشینی
که حال گوشهٔ چشم تو کرده گوشه نشینم

بر آستانهٔ آن پادشاه حسن فروغی
کمان کشیده زهر گوشه لشکری بکمینم

نه بدیر همدمم شد نـه بکعبه همنشینم
عجبی نباشد از من که بری بکفر و دینم

تو و کوچهٔ سلامت من و جادهٔ ملامت
که بعالم مشیت تو چنان و من چنینم

نه‌تو من‌شوی نه‌من‌تو بهمین همیشه شادم
که بکارگاه هستی تو همان ومن همینم

ز سجود خاك پایش بسرم چها نیامد
قلم قضا ندانم چه نـوشته بر جبینم

چه کنم اگر نگردم پی صاحبان‌خرمن
که‌فقیرخانه بردوش‌و گدای‌خوشه‌چینم

رخ‌دوست را ندیدم دم رفتن ایدریغا
کـه بروی او نیفتاد نگـاه واپسینم

بچه روبر آستانش پی‌سجده سر گذارم
که هزار بت نهانست بـزیـر آستینم

چو بغصه دل نهادم چه توقعم ز شادی
چو بزهر خو گرفتم چه‌طمع زانگبینم

تووزلف مشکبارت من و چشم اشکبارم
تو و لعل آبـدارت من و کام آتشینم

کسی ازسخن شناسان بلب گهر فشانت
نشنید گفتهٔ من که نگفت آفرینم

من دیده بر گرفتن بکدام دل فروغی
که میسرم نگردد که فروغ او نبینم

یارب آن نامهربان‌مه‌دل فرا گیرد ز کینم
نرم گردد آهنش از تف آه آتشینم

با نسیم طرهٔ او در بهارستان روم
با خیال صورت او در نگارستان چینم

خودچه‌اندیشم‌زهجران من که‌در بزم‌وصالم
با چه تشویشم زدوزخ من که‌درخلد برینم

گر تو میر مجلسی‌منهم فقیر گوشه گیرم
ور توصاحب‌خرمنی منهم گدای‌خوشه‌چینم

گر تو ماه انوری منهم محب تیره روزم
گر تو شاه کشوری منهم غلام کمترینم

گر مجال گریه میدیدم بخاك آستانت
صد هزاران دجله سر میزد زطرف آستینم

قابل کنج قفس آخر نگردیدم دریغا
من که در باغ جنان هم شهپر روح‌الامینم

پی بمعنی برده ام درعالم صورت پرستی
که تو محوصورتی من‌مات صورت آفرینم

منتهای مطلبم صورت نمی بندفروغی
تا بچشم خود جمال شاهدمعنی نه‌بینم

گر بگلزار رخش افتد نگاه گاهگاهم
گل بدامن میتوان برد از گلستان نگاهم

گفتمش گل چیست گفتا پیرهن چاك نسیمم
گفتمش مه کیست گفتا سایهٔ پرورد کلاهم

قصهٔ طوفان نوح افسانه ای از موج اشکم
شعلهٔ نار خلیل انگاره ای از برق آهم

کو چنان عشقی که تا یکجا بفرساید وجودم
کو چنان برقی که تا یکسر بسوزاند گیاهم

مالك عفوش ندانم تا نپوشاند خطایم
صاحب فضلش نخوانم تا نبخشاید گناهم

زیر شمشیر اجل بردم پناه از بی پناهی
آه اگر محراب ابرویش نگیرد در پناهم

گر بخاك من پس از کشتن گذار قاتل افتد
ماجرا دیگر نگویم خونبها هرگز نخواهم

حاجت از بی حاجتی در عشق میباید گرفتن
من خوشم با نا امیدی تا توئی امیدگاهم

شربت وصلم ندادی تا نخوردم زهر هجران
بوسه بر پایت ندادم تا نکردی خاك راهم

گه قمر پندارمت گاهی پری گاهی فرشته
پرده از رخ برفکن یعنی برآر از اشتباهم

من که از روز ازل دیدم جمالش را فروغی
تا بفردای قیامت فارغ از خورشید و ماهم

غم روی تو بعالـم ندهم
عیش نستانم و این غم ندهم

گر بجان درد پیاپی دهـیم
بمداوای دمـادم نـدهم

گر مرا درحرمت راه دهند
ره بنا محرم ومحرم نـدهم

بخت آن کو که بصحرای طلب
آهوی چشم ترا رم نـدهم

آبی ازچشم ترم ریخت بخاك
که بسرچشمهٔ زمـزم نـدهم

داغی ازدوست رسیده است بمن
که بسرمایهٔ مـرهم ندهم

غمی از عشق بخـاطر دارم
که بصد خاطر خرم ندهم

بدنی دوش در آغوشم بـود
که بصد روح مکـرم نـدهم

خاتمی داد بمن لعل کسی
که بانگشتری جم نـدهم

تا لبم برلب آن نوش لبست
یکدمم را بدو عالـم ندهـم

من فروغی نفس پاکم را
بدم عیسی مریم ندهم

بخت سیه بکین من چشم سیاه یار هم
حادثه در کمین من فتنهٔ روزگار هم

ازمژه ترك مست من صف زده بر شکست من
کار بشد ز دست من چارهٔ نظم کار هم

ساقی ازین مقام شد صبح نشاط شام شد
خواب خوشم حرام شد بادهٔ خوشگوار هم

تار طرب گسسته شد پای طلب شکسته شد
راه امید بسته شد چشم امیدوار هم

طایر تیر خورده ام ره بچمن نبرده ام
فصل خزان فسرده ام موسم نو بهار هم

زهر ستم چشیده ام بار الم کشیده ام
رنج فراق دیده ام محنت انتظار هم

ای زده راه دین من شاهد دلنشین من
چشم تو در کمین من غمزهٔ جان شکار هم

شاد ز تو روان من زنده ببوت جان من
ذکر تو بر زبان من مخفی و آشکار هم

ای بت دلپسند من هر سر موت بند من
کاکل تو کمند من طرهٔ تابدار هم

لعل تو برق خرمنم زلف تو طوق گردنم
وه که بفکر کشتنم مهره فتاد و مار هم

دوش فروغی از مهی یافته جانم آگهی
کز پی او بهرهی دل بشد و قرار هم

تا خبردار ز سر لب جانان شده ایم
خبر اینست که سر تا بقدم جان شده ایم

تا بیاد لب او جام لبالب زده ایم
واقف از خاصیت چشمهٔ حیوان شده ایم

جام جم گر طلبی مجلس ما را دریاب
کر گدائی در میکده سلطان شده ایم

همه اسباب پریشانی ما جمع آمد
تا ز مجموعهٔ آن زلف پریشان شده ایم

زلف کافر بر خش راهنمون شد ما را
از ره کفر بسر منزل ایمان شده ایم

باسر زلف شکن در شکنش عهد مبند
که بدین واسطه ما بی سر و سامان شده ایم

سبحه در دست و دعا بر لب و سجاده بدوش
پی تزویر و ریا تازه مسلمان شده ایم

نفس از ین بیش توانائی تقصیر نداشت
عقل پنداشت که از کرده پشیمان شده ایم

همه از حیرت ما واله و حیرت زده اند
بسکه در صورت زیبای تو حیران شده ایم

تو همان چشمهٔ خورشیدی وما خفاشیم
که زپیدائی انوار تو پنهان شده‌ایم
داغ دردت ز ازل تا بفروغی دادند
فارغ ازمرهم وآسوده‌زدرمان‌شده‌ایم

تا لب می پرست او داد شراب مستیم
مفتی شهر میخورد حسرت می پرستیم
کاش بکوی‌نیستی خاك‌شوم که آن‌پری
چهره نشان نمیدهد تا بحجاب هستیم
دست امیدم ار شبی بر سر زلف او رسد
طعنه برآسمان زند فر دراز دستیم
زندهٔ جاودانیم تا حرکات عشق شد
آلت زندگانیم علت تندرستیم
بر سر رهگذاراو خاك شدم‌فروغیا
تا فلك بلند سر خاك شود زپستیم

ما دل خود را بدست شوق شکستیم
هر شکنش را بتار زلف تو بستیم
تا ننشیند بخاطر تو غباری
از سر جان خاستیم و با تونشستیم
از پی پیوند، حلقهٔ سر زلفت
رشتهٔ الفت ز هر چه بود گسستیم

از سر ما پا مکش که با تو ببازی
بر سر مهر نخست و عهد الستیم
پیك صبا گر پیامی از تو بیارد
ما همه سر گشتگان باد بدستیم
بر سر زلفت بهیچ حالتی آخر
دست بخستیم و از کمند نجستیم
گر بکشند از گناه عشق تو مارا
باز نگردیم ازین طریق که هستیم
گر ز تو بوئی نسیم صبح نیارد
هوش نیائیم ازین شراب که مستیم
بندهٔ عشقیم ومحو دوست فروغی
ذرهٔ پاکیم و آفتاب پرستیم

آخر از کعبه مقیم در خمار شدیم
بیکی‌رطل گران سخت سبکسار شدیم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بودست
حیف وصد حیف که‌ما دیرخبردارشدیم
دست غیبار بدرد پردهٔ ما را نه‌عجب
که چرا با خبر از پردهٔ اسرار شدیم
بوالعجب نیست اگر شعبده بازیم همه
که بصد شعبده زین پرده پدیدار شدیم

مستی مـی بنظر هیچ نیامد مـا را
تـا خراب از نظر مـردم هوشیارشدیم

جـذبه‌عشق کشانید بکیشی مـا را
کـه ز هفتاد ودوملت همه‌بیزارشدیم

بندهٔ واهمه بودیم پس از مردن هم
خواجه پنداشت که آسوده زپندارشدیم

کار شد تنگ چنان بـر دل بیچارهٔ ما
کز پی چاره بـر غیر بناچار شدیم

تا از آن طرف بنا گوش چراغ افروزیم
چه سحر ها که بدین واسطه بیدار شدیم

لعل وزلفش سر دلجوئی ماهیچ نداشت
وه که بی بهره هم‌ازمهره‌هم از مارشدیم

نقد جان برسر سودای جنون باخته‌ایم
ایمن از وسوسهٔ عقل زیـان کار شدیم

پا کشیدیم فروغی ز در مسجد ودیر
فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدیم

تا بدان طرهٔ طرار گـرفتار شدیم
داخل حلقه نشینان شب تـار شدیم

تا پراکندهٔ آن زلف پریشان گشتیم
هم دل آزردهٔ آن چشم دل‌آزار شدیم

تا ره‌شانه بدان زلف دلاویز افتاد
مو بمو با خبر از حال دل زار شدیم

سر بسر جمع شد اسباب پریشانی ما
تا سراسیمهٔ آن طرهٔ طرار شدیم

آنقدر خون دل از دیده بدامان کردیم
که خجالت زدهٔ دیده خونبار شدیم

هیچ از آن کعبهٔ مقصود نجستیم نشان
هرچه در راه طلب قافله سالار شدیم

غیر ما درحرم دوست کسی راه نداشت
تا چه کردیم که محروم‌زدیدار شدیم

دو جهان سود ز بازار محبت بردیم
بهمین مایه که نادیده خریداز شدیم

سر تسلیم نهادیم بزانوی رضا
که بتفسیر قضا فاعل مختار شدیم

بچه رو باده ننوشیم که با پیر مغان
همه درروز ازل بر سر اقرار شدیم

دل بدان مهر فروزنده فروغی دادیم
ماهم از پرتو آن مشرق انوار شدیم

از دادن جان خدمت جانانه رسیدیم
در عشق نظر کن که چه دادیم وچه دیدیم

زان پستهٔ خندان چه شکرها که نخوردیم
زان سرو خرامان چه ثمرها که نچیدیم

هرعقده که آنزلف دوتا داشت گشودیم
هر عشوه که آن چشم سیه کرد خریدیم

هر باده که سیمین کف او داد گرفتیم
هر نکته که شیرین لب او گفت شنیدیم

در خدمت جانانه کمر بسته ستادیم
در ساحت میخانه سراسیمه دویدیم

یکدم بر آن شاهد میخواره نشستیم
یکعمر بخون دل صد پاره طپیدیم

در عهد بتان آنچه وفا بود نمودیم
در عالم عشق آنچه بلا بود کشیدیم

زلف سیهش گفت که ما شام مرادیم
روی چو مهش گفت که ما صبح امیدیم

هر لحظه بزخمم نمکی ریخت دهانش
زین کان ملاحت چه نمکها که چشیدیم

صد بار بزخم دل ما زد نمك اما
یکبار لبان نمکینش نمکیدیم

خیاط وفا در ره آن سرو قبا پوش
هر جامه که بر قامت ما دوخت دریدیم

آخر سر ما را بریدند
در نامهٔ او بسکه سرخامه بریدیم
چندانکه در آفاق دویدیم فروغی
الا کرم شه نشنیدیم و ندیدیم
فخر همه شاهان عجم ناصر دین شاه
کز بار خدا شادی جانش طلبیدیم

از بس عرق شرم نشسته است برویم
محروم ز نظارهٔ آن روی نکویم
چندی است که سودائی آن غالیه گیسو
عمریست که زنجیری آن سلسله مویم
دل گمشده برخاك درش بسکه فزونست
ترسم که نشان از دل گمگشته نجویم
آنماه پریچهره گر از پرده در آید
مردم همه دانند که دیوانهٔ اویم
هر بزم که رندان خرابات نشینند
نه قابل جامم نه سزاوار سبویم
تا باد بهار از همه سو بوی گل آرد
من بر سر آنم که بجز باده نبویم
دور از لب پر شکر او خون جگر باد
هر باده که ریزند حریفان بگلویم

گفتن نبود قاعدهٔ عشق وگرنه
هم نکته طرازم من و هم قافیه گویم

اینست اگر جلوهٔ معشوق فروغی
در مرحلهٔ عشق نشاید که نپویم

توان شناخت زخونی که ریخت بررویم
که صید زخمی آن ترك سخت بازویم

امید طلعت او میبرد بهر جایم
هوای طرهٔ او میکشد بهر سویم

بهر چه مینگرم جلوهٔ تو می بینم
بهر که میگذرم قصهٔ تو میگویم

مجو خلاف‌رضای مرا که در همه عمر
بجز مراد تو هیچ از خدا نمی جویم

اگر چه نام بر آورده ام بلا قیدی
ولی مقید آن حلقهای گیسویم

بحلقه ای که سر زلف او بدست افتد
مسلمست که مشك خطا نمی بویم

اگر وصال میسر شود و گر نشود
بجای پا ز پی او بفرق می پویم

ملك بدیده کشد خاك من پس‌از مردن
اگر قبول کند خاك آن سر کویم

مرا که شیر نکردی شکار در میدان
کنون اسیر غزالان عنبرین مویم

زمهر دوست فروغی چگونه شویم دست
مگر که دست بخوناب دیدگان شویم

ایکه ز آب زندگی لعل تو میدهد نشان
خیز و بدیده ام نشین آتش دل فرونشان

با همه جهد از آن کمر هیچ نداشتم خبر
با همه سعی ازان دهن هیچ نیافتم نشان

سرخوش ومستو بیهشم درهمه نشوه‌ای خوشم
بار فلك نمیکشم از کرم سو کشان

نزد حبیب کرده ام قصهٔ درد اهل دل
پیش طبیب گفته ام صورت حال ناخوشان

منکه بقوت جنون سلسلها گسسته ام
بسته مرا براستی زلف کج پریوشان

هرچه زجور خوی تو میگذرم ز روی تو
میکشدم بسوی تو دست طلب کشان کشان

باده اگر نمیدهی خون مرا بجام کن
مرهم اگر نمی نهی زخم مرا نمك فشان

با تو می حرام را کرده حلال محتسب
چنگ بکوب و نی بزن بوسه ببخش ومی چشان

مرده اگر ندیده ای زنده جاودان شود
پای بنه مسیح وش بر سر خاك خامشان

طرهٔ عنبرین تو غالیه سای انجمن
پستهٔ نوشخند تو نشوه فزای بیهشان

در غم رویت ای پری سوخته شد دل ملك
بسکه رسید بر فلك آه جگر بر آتشان

تا دم باد صبحدم زلف تو میزند بهم
جمع چگونه میشود حال دل مشوشان

تا شده سیلی غمت علت سرخ روئیم
رشك برند ازین عمل چهره بخون منقشان

ای که خدنگ سست تو کرده نشان دل مرا
چون نکنم زدست تو شکوه بشاه جم نشان

وارث تاج وتخت جم ناصر دین شه عجم
کز پی خدمتش فلك بسته کمر ز کهکشان

آنکه زنور روی او یافته مهر زیب و فر
وانکه زخاك پای او جسته سپهر عزوشان

دادگرا دعای من کرده بدشمنان تو
آنچه نموده درجدل تیغ اجل بسر کشان

آنکه فرامش ازدلم هیچ نشد فروغیا
آه کهشدزخاطرش نام من ازفرامشان

عرضه دادم در بر جانان وفای خویشتن
زیر تیغ امتحان رفتم بپای خویشتن
تا نگردد خون من در حشر دامنگیر او
اول از قاتل گرفتم خونبهای خویشتن
آخر از دست جفایش چاك کردم سینه را
خود بدست خویشتن دادم سزای خویشتن
تیره شد روزم ز تأثیر دعای نیمشب
بین چها می بینم از دست دعای خویشتن
کام اگر خواهی ز کام خویش بگذر زانکه ما
با رضای او گذشتیم از رضای خویشتن
گر تو با شمشیر روزی بر سرم خواهی گذشت
حاجت دیگر نخواهم از خدای خویشتن
کاش می ماندی زمانی برمراد اهل دل
تا نماند مدعی بر مدعای خویشتن
رشتهٔ عمر بلندم سر بکوتاهی نهاد
تا گسستی دستم از زلف رسای خویشتن
عاشق صادق فروغی گر برندش سر بتیغ
رشتهٔ الفت نبرد ز آشنای خویشتن

شعار عشق بازان چیست خوبان را دعا کردن
قفا خوردن پی افشردن جفا بردن وفا کردن

کمال کامرانی در محبت چیست میدانی
بتی‌را پادشاهی دادن وخود را گدا کردن

بچشم پاك بنگر مجمع پاکیزه رویان را
که در پیش نظربازان خطا باشد خطا کردن

حضورت گر نبودست آن خم ابروی محرابی
نماز کرده‌ات را راستی باید قضا کردن

قیامت قامتی با صد هزاران ناز میگوید
که میباید قیامت‌را ازین قامت بپا کردن

دلا باید گرفتن دامن بالا بلندی را
تن آسوده را چندی گرفتار بلا کردن

مبارك طلعتی تا میرسد از دور میگویم
که صبح عید نوروزست میباید صفا کردن

زدیوان قضا تا چند خواهد شد نصیب من
ز کوی دوست رفتن چشم حسرت بر قفا کردن

وجودم در حقیقت زندهٔ جاوید خواهدشد
که بایدروی جانان دیدن‌وجانرا فدا کردن

محب‌صادق‌ازجاناق‌بجزجانان نمیخواهد
که‌حیفست‌ازخداچیزی تمناجزخدا کردن

چنان با تارزلفت بسته دل پیوند الفت را
که‌نتوان‌یکسر مویش‌زیکدیگرجدا کردن

فروغی‌را مگر گویا کند آن‌منطق‌شیرین
وگرنه هیچ نتواند ثنای پادشا کردن

خدیو نکته‌پرور ناصرالدین‌شاه‌معنی‌دان
که‌کام نکته‌سنجان‌را ازاو باید‌روا کردن

بلند اختر شهنشاهی که درگاه جلالش را
گهی باید دعا گفتن گهی باید ثنا کردن

نه از جمال تو قطع نظر توان کردن
نه جز خیال تو فکر دگرتوان کردن

غمت هلاك مرا مصلحت نمیداند
وگر نه مسأله را مختصرتوان کردن

کنون که بر سر بالین نیامدی ما را
بخاك ما ز ترحم گذر توان کردن

ز خط سبز توای نوبهار گلشن حسن
کنار سبزه پر از مشك‌تر توان کردن

خوشست نالهٔ شبگیر خاصه درغم عشق
وگرنه در دل خارا اثر توان کردن

بفر طلعت ساقی و خط دلکش جام
علاج فتنهٔ دور قمر توان کردن

بهای بوسهٔ او نقد جان توان دادن
هزار نفع پی این ضرر توان کردن

کمان کشید ز ابرو بروی من صنمی
که سینه را بر تیرش سپر توان کردن

نشان کعبه نجستم وگرنه ممکن نیست
که طی بادیه زین بیشتر توان کردن

هنوز در غم جانان نداده ام جانرا
گمان نبود که صبر اینقدر توان کردن

فروغی ار نشود شرم دوستی مانع
نظارهٔ رخ فرخ سیر توان کردن

گر عارف حق بینی چشم از همه برهم زن
چون دل بیکی دادی آتش بدو عالم زن

هم نکتهٔ وحدت را باشاهد یکتا گو
هم بانگ اناالحق را بردار معظم زن

هم چشم تماشا را بر روی نکو بگشا
هم دست تمنا را بر گیسوی پر خم زن

هم جلوهٔ ساقی را در جام بلورین بین
هم بادهٔ بیغش را با سادهٔ بیغم زن

ذکر ازرخ رخشانش باموسی عمران گو
حرف ازلب جانبخشش باعیسی مریم زن

حال دل خونین را با عاشق صادق گو
رطل می صافی را باصوفی محرم زن

چون ساقی رندانی می بالب خندان خور
چون مطرب مستانی نی بادل خرم زن .
چون آب بقا داری بر خاك سکندر ریز
چون جام بچنگ آری با یاد لب جم زن
چون گرد حرم گشتی باخانه خدا بنشین
چون می بقدح کردی بر چشمهٔ زمزم زن
در پای قدح بنشین زیبا صنمی بگزین
اسباب ریا برچین کمتر ز دعا دم زن
گر تکیه دهی وقتی بر تخت سلیمان ده
ور پنجه زنی روزی در پنجهٔ رستم زن
گر دردی ازو بردی صدخنده بدرمان کن
ورزخمی ازو خوردی صدطعنه بمرهم زن
یا پای شقاوت را بر تارك شیطان نه
یا کوس سعادت را بر عرش مکرم زن
یا کحل ثوابت را در چشم ملایك کش
یا برق گناهت را بر خرمن آدم زن
یا خازن جنت شو گلهای بهشتی چین
یا مالك دوزخ شو در های جهنم زن
یا بندهٔ عقبی شو یا خواجهٔ دنیا شو
یا ساز عروسی کن یا حلقهٔ ماتم زن

زاهد سخن تقوی بسیار مگو با ما
دم در کش از ین معنی یعنی که نفس کم زن

گر دامن پاکت را آلوده بخون خواهد
انگشت قبولت را بر دیدهٔ پر نم زن

گر همدمی او را پیوسته طمع داری
هم اشك پیاپی ریز هم آه دمادم زن

سلطانی اگر خواهی درویش مجرد شو
نه رشته بگوهر کش نه سکه به درهم زن

چون خاتم کارت را بردست اجل دادند
نه تاج بتارك نه نه دست بخاتم زن

تا چند فروغی را مجروح توان دیدن
یا مرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن

بر صفحهٔ رخ ازخط مشکین رقم مزن
بر نامهٔ حیات محبان قلم مزن

تیغ عتاب بر سر اهل وفا مکش
تیر هلاك بر دل صید حرم مزن

افتادگان بند تو جائی نمیروند
مرغان بال بسته بسنگ ستم مزن

زلفی که جایگاه دل خلق عالم است
بر یکدگر میفکن و عالم بهم مزن

رنگی نماند پیش رخت هیچ باغ را
برقع بپوش و طعنه بباغ ارم مزن

گفتی چه کام دیدی از آن چاك پیرهن
پیراهن دریدهٔ من بین و دم مزن

درجلوه گاه‌دوست نگاهی فزون مخواه
درکار گاه عشق دم از بیش و کم مزن

بی ترك سر ز راه ارادت نشان مجو
بی راهبر بکوی محبت قدم مزن

گر آسمان بکام تو گردد فروغیا
بر آسمان میکده جزجام جم مزن

زصحن این‌چمن آن‌سروقامت راتمنا کن
بزیر سایه اش بنشین قیامت‌را تماشا کن

بطرف بوستان باد بهار آمد بصد شادی
برای دوستان اسباب عشرت رامهیا کن

نگارا تا لب پرنوش و زلف‌پر گره داری
درون‌خسته‌را دریاب و کار بسته را وا کن

تو مشکین مو نباید ساعتی بیکار بنشینی
گهی برتارچنگی زن گهی‌درجام‌صهبا کن

نشاید شاهد زیبا نبخشاید می حمرا
بصورت چونکه‌زیبائی بمعنی کار زیبا کن

کسی درملک خوبی مرد میدانت نخواهدشد
گهی برماه خنجر کش گهی بامهر غوغا کن

گهی برخیز و گه بنشین بمی دادن بمی خوردن
گهی آشوب را بنشان و گاهی فتنه برپا کن

زعاشق هیچکس معشوق را بهتر نمی بیند
برو از دیدهٔ وامق نظر درحسن عذرا کن

بیا همراه من یکروز بر مصرسر کویش
زهرسو صدهزاران یوسف گمگشته پیدا کن

فروغی چون بخونت صف کشد برگشته مژگانش
توهم روی تظلم را بشاه لشکر آرا کن

ابوالفتح مظفر ناصرالدین شاه رزم آور
که تیغش راقضا گوید بخونریزی مدارا کن

تنگ شداز غم دل جای بمن
یکدل واین همه غم وای بمن

قتلم امروز نشد تا چکند
حسرت وعدهٔ فردای بمن

نقد جان دادم ویکبوسه نداد
آن لب لعل شکرخای بمن

درمحبت چه تطاول که نکرد
آن سر وزلف چلیپای بمن

نیست روزی که بلائی نرسد
زان قد و قامت و بالای بمن
نفسی نیست که آتش نزند
شعلهٔ عشق سرا پای بمن
در گذر گاه‌وی از کثرت‌خلق
بسته شد راه تماشای بمن
در غم عشق فروغی نرسید
شادی‌از گشتن‌صحرای‌بمن

نرگس بیمار تو گشته پرستار من
تا چکنداین طبیب با دل بیمار من
خفتهٔ بیدار گیر گرچه ندیدی ببین
چشم‌پراز خواب خویش‌دیدهٔ بیدارمن
رسم توعاشق کشی شیوهٔ من عاشقی
تیغ زدن شغل تو کشته شدن کارمن
با همه تیر بلا کامده بر دل مرا
از مژه‌ات‌برنگشت بخت‌نگونسارمن
آب رخ‌گل بریخت لالهٔ رخسار تو
خرمن بلبل بسوخت زمزمهٔ زار من
ناله بر آمد ز کوه از اثر زاریم
تا تو کمر بسته ای از پی آزار من

رفتم واز دل نرفت حسرت خاك درت
مردم و آسان نساخت عشق تودشوار من

تا بخم زلف ترا دام دلم کرده اند
میل خلاصی نکرد مرغ گرفتار من

ثابت و زنار من چهره و گیسوی تست
قبله حسد میبرد از بت و زنار من

هر چه لبم بوسه زد گندم خال ترا
یك جو کمتر نشد خواهش بسیارمن

گر دو جهان می شود از کرم میفروش
مست نخواهد شدن خاطر هشیار من

تا سخنی گفته‌ام زان لب شیرین سخن
خسرو ایران نمود گوش بگفتار من

ناصر دین شاه راد بارگه عدل وداد
کز گهرش برده آب نظم گهربار من

تا که فروغی شنید شعر مرا شهریار
شهرهٔ هر شهر شد دفتر اشعار من

بخون طپیده ز بازوی قاتلی تن من
که منتی است زشمشیر اوبگردن من

فرشته سینه سپر میکند چو از سر ناز
سواره میگذرد ترك ناوك افکن من

اگر تجلی آن ماه سبز خـط اینست
بهل که برق بسوزد تمام خـرمن من
سئوال کردم ازو فتنه در حقیقت‌چیست
جواب داد که رمزی زچشم پر فن من
چگونه پای توانم کشیداز آن‌سر کوه
کنونکه دست محبت گرفته دامن من
چنان ز دوست ملولم که گر حدیث کنم
هزار ناله بر آید ز قلب دشمن مـن
اثر در آن دل سنگین نمیکند چکنم
و گر نه رخنه بفولاد کـرده شیون من
سواد زلف و بیاض رخ تو روشن کرد
حکایت شب تاریـك و روز روشن من
نصیب من ز تو هر روز تیر دلدوزست
فغان اگـر نـرسد روزی معین من
بشاخسار خود ای گل مرا نشیمن ده
که مرغ سدره‌خورد حسرت نشیمن‌من
فروغی از رخ آن مه نظر نمی‌بندم
اگر سپهر ببندد کمر بکشتن من

گفتم که چیست راهزن عقل‌ودین من
گفتا که چین زلف وخـط عنبرین من

گفتم که الامان ز دم آتشین من
گفتا که الحذر زدل آهنین من

گفتم که طرف دامن دولت بدست کیست
گفتا بدست آنکه گرفت آستین من

گفتم که امتحان سعادت بکام کیست
گفتا بکام آنکه ببوسد زمین من

گفتم که بخت نیك بگو هم قرین کیست
گفتا قرین آنکه شود همنشین من

گفتم که بهر چاك گریبان صبح چیست
گفتا ز رشك تابش صبح جبین من

گفتم که ازچه خواجهٔ انجم شد آفتاب
گفتا ز بندگی رخ نازنین من

گفتم که ساحری ز که آموخت سامری
گفتا ز چشم کافر سحر آفرین من

گفتم کجاست مسکن دلهای بیقرار
گفتا که جعدخم بخم چین بچین من

گفتم هوای چشمهٔ کوثر بسرمراست
گفتا که شرمی از لب پر انگبین من

گفتم کدام دل بغمت خرمی نخواست
گفتا دل فروغی اندوهگین من

وقت مرگ آمد زرحمت بر سر بالین من
تلخ شد کام حسود ازمردن شیرین من

او پی جور و جفا من بر سر مهر و وفا
من بفکر مهر او او در خیال کین من

دلبری رسم وی و عاشق کشی قانون وی
عاشقی کیش من وحسرت کشی آئین من

کاش آن دیر آشنا با خنجر آید بر سرم
تا مگر از دل بر آید حسرت دیرین من

تنگ شکر تلخکام از خندهٔ شیرین او
گلبن تر سرخ روی از گریهٔ رنگین من

چون زصحن گلستان گلهای رنگین میدمد
تازه میگردد جراحات دل خونین من

دوش بوسیدم لب نوشین آن مه را بخواب
خواب شیرین چیست تعبیر شب دوشین من

گفتم از نیش جدائی جان من برلب رسید
گفت سهلست ار شبی بوسی لب نوشین من

گفتم آهنگ جنون دارد دلم خندید و گفت
بایدش زنجیر کرد از طرهٔ مشکین من

گر فروغی دیدن خوبان نبودی در نظر
هیچ عالم را ندیدی، چشم عالم بین من

خونم بتی ریخت کش داده بیچون
مژگان خونریز در ریزش خون

بی باده دیدی چشمان سرمست
بی می شنیدی لبهای میگون

در عهد زلفش یک جمع شیدا
در دور چشمش یك شهر مفتون

چشم ولب او هر سو گرفتست
شهری بنیرنگ خلقی بافسون

خوبان نشینند در خانه از شرم
هرگه که آید از خانه بیرون

دل برده از من سروی که دارد
بالای دلکش رفتار موزون

خون از دل من هر شب روانست
تا طره اش راست قصد شبیخون

هرلحظه گردد در ملك خوبی
حسن تو بی حد عشق من افزون

کاری که او کرد بامن فروغی
هرگز نکرد دست لیلی بمجنون

دلها فتاده در پی آن دلربا ببین
سلطان زپیش ولشگرش اندر قفا ببین

شکر گدای آن لب شکر فشان نگر
عنبر غلام آن سر زلف دوتا ببین

برخال چهره زلف کجش رانگون نگر
بالای دانه حلقهٔ دام بلا ببین

خطش نشسته بر زبر لعل نوشخند
در زیر سبزه چشمهٔ آب بقا ببین

بیگانه شو ز خیل پری پیکران شهر
وانگه ز چشم او نگه آشنا ببین

دست ار نداد سجدهٔ محراب ابرویش
دست دعا بر آر و مراد از دعا ببین

تا مشتریست بر سر بازار مهوشان
جنس وفا بیار و بهایش جفا ببین

بیدرد را چگونه مداوا کند طبیب
درداز خدا بخواه و خواص ازدوا ببین

آهی روان بکشور بلقیس کرده ام
پیك صبا روانهٔ شهر سبا ببین

از باده سرخ شد همه رخسار زرد من
جامی بنوش و خاصیت کیمیا ببین

خواهی که از کدورت کونین وارهی
صافی دلان میکده را با صفا ببین

در پیشگاه خواجهٔ مشفق نوشته اند،
کاینجا خطا بیار و بجایش عطا ببین

در چشم شاه صورت عین علی نگر
در عین نور معنی نور خدا ببین

ظل اله ناصر دین شه که ماه گفت
مهرش بدل بگیر و فروغ و ضیا ببین

در بوستان فروغی از اشعار خود بخوان
وانگاه شور بلبل دستان سرا ببین

زلف مسلسل ریختهٔ عنبر فشانی را ببین
زنجیر عدل آویخته نوشیروانی را ببین

قامت بناز افراخته خلقی ز پا انداخته
دلها مسخر ساخته کشور ستانی را ببین

در خندهٔ آن شیرین پسر از پسته میبارد شکر
شکر فشانی را نگر شیرین دهانی را ببین

دوش آن مه نامهربان می زد بکام دشمنان
بشکست جام دوستان نامهربانی را ببین

در گلستان گامی بزن می با گلندامی بزن
پیرانه سر جامی بزن دور جوانی را ببین

دردا که در راه طلب دیدم بسی رنج و تعب
آورد جانم را بلب دلدار جانی را ببین

نمود در کشتم گذر نگذاشت بر شاخم ثمر
ابر بهاری را نگر باد خزانی را ببین
سودای جانان را ببین سوز دل و جانرا نگر
داغ فراوان را نگر درد نهانی را ببین
زان زلف و رخ شام و سحر در کفر و دین بردم بسر
زنار بندی را نگر تسبیح خوانی را ببین
خیز ای بت زرین کمر در بزم خسرو کن گذر
خورشید رخشان را نگر جمشید ثانی را ببین
شه ناصرالدین کز هنر جامش بکف تاجش بسر
جام جهان بین را نگر تاج کیانی را ببین
سلطان نشان تاجور مسند نشین دادگر
مسند نشینی را نگر سلطان نشانی را ببین
نظم فروغی سر بسر هم در فروشد هم گهر
گوهر فروشی را نگر گنج معانی را ببین
حلقهٔ زلف سیاهش بر رخ انور ببین
آفتاب و سایه را سر گرم یکدیگر ببین
با سپاه غمزه باز آمد پی تسخیر دل
موکب سلطان نگر جمعیت لشکر ببین
هر کجا نقاش نقش قامت و لعلش کشید
جلوهٔ طوبی نگر سرچشمهٔ کوثر ببین

تنگ شکر از دهان‌میبارد آن شیرین پسر
شکر اندر پسته بنگر پسته در شکر ببین

تا مگر در دامن محشر بگیرم دامنش
چاك دامان مرا تا دامن محشر ببین

هردوعالم‌را بیك‌ضربت بخون آغشته‌ساخت
قوت بازو نگر خاصیت خنجر ببین

هردم از فیض لب ساقی شراب لعل را
نشوهٔ دیگر نگر کیفیت دیگر ببین

گر ندیدی قبض‌وبسط‌عشق‌را بریك بساط
گریهٔ مینا نگر خندیدن ساغر ببین

گر ندیدی شاخسار خشك هنگام بهار
در بهار عشق کامم خشك و چشمم تر ببین

تنگدستان در بهای وصل او سر میدهند
بینوایان را هوای سلطنت بر سر ببین

هیچ دوری جام‌امید فروغی می نداشت
گردش گردون نگر بی‌مهری اختر ببین

مژگان مردم افکن چشمان کافرش بین
هر گوشه صد مسلمان مقتول‌خنجرش بین

خون ستمکشان را بر خود حلال کرده
خونخواریش نظر کن طبع ستمگرش بین

با یك جهان صباحت چندین ملاحتش هست
اقلیم آن و این را یکجا مسخرش بین
گر سایبان سنبل بر فرق گل ندیدی
بر سر ز جعد مشکین چتر معنبرش بین
من از سیاه بختی آورده رو بدیوار
وان زلفکان رنگی بر روی انورش بین
با بخت سر نگونم الفت گرفته زلفش
افسون عشق بنگر بار نگون سرش بین
تا قلب عاشقان را تسخیر خود نماید
از صف کشیده مژگان صفهای لشکرش بین
گر شام تیره خواهی صبح دمیده بینی
از طرهٔ شب آسا تابنده منظرش بین
جان از جدائی او تسلیم کن فروغی
امروز اگر ندیدی فردای محشرش بین

گر کان نمك خواهی لعل نمکینش بین
اقلیم ملاحت را در زیر نگینش بین
جان بر لب مشتاقان دور از لب او بنگر
لب تشنه جهانی را از ماء معینش بین
ای دل چو خطش سر زد پیوند ازو مگسل
یکچند چنان دیدی یکچند چنینش بین

از قهر دل آزارد وز لطف بدست آرد
در شیوهٔ دلداری آنش نگر اینش بین

هر گوشه کمین کرده ابروی کمان‌وارش
در صید نظر بازان بگشاده کمینش بین

تا پاك بسوزاند خشك و تر عالم را
با چهرهٔ چون آتش در خانهٔ زینش بین

دست همه بر بسته در معرض زیبائی
سر پنجهٔ زور آور بازوی سمینش بین

خوبان همه ازمهرش مهری بجبین دارند
خورشید صباحت را طالع ز جبینش بین

در عقرب اگر خواهی جولان قمر بینی
زلفین چلیپا را با چهره قرینش بین

راز همه کرد افشا ننمود رخ زیبا
هم پرده درش بنگر هم پرده نشینش بین

دی ماه فروغی را سر گرم وفادیدی
از بخت سیاه امروز آمادهٔ کینش بین

چین زلف‌مشکین را برزخ نگارم بین
حلقهای او بشمر عقده های کارم بین

از دمیدن خطش اشك‌من بدامن ریخت
هاله برمهش بنگر لاله در کنارم بین

دوش در گذر گاهی دامنش بدست آورد
سعی کرد من بنگر کوشش غبارم بین

نقد هر دو عالم را باختم بیك دیدن
طرز بازیم بنگر شیوهٔ قمارم بین

پر و بال عشقم را سایه بر سپهر افتاد
بال قدرتم بنگر پر اقتدارم بین

میر انجمن جائی درصف نعالم داد(۱)
صدر عزتم بنگر عین اعتبارم بین

در کمال استغنا فقر و ذلتم دادند
در نهایت قدرت عجز وانکسارم بین

می بکوی خماران هرچه بود نوشیدیم
باچنین می آشامی غایت خمارم بین

میکشد بمیدانم صف کشیده مژگانم
گر زجنگ بر گشتم مرد صد هزارم بین

ایکه هیچ نشنیدی نالهٔ فروغی را
باری از ره رحمت چشم اشکبارم بین

---

۱ ـ صف نعال یا پای ماچان باصطلاح صوفیان و درویشان کفش، کن است و رسم این جماعت چنانست که اگر یکی از ایشان گناهی و تقصیری کند او را در صف نعال که مقام غرامت است بیك پای باز دارند و او هر دو گوش خود را چپ و راست بر دست گیرد یعنی گوش چپ را بدست راست و گوش راست را بدست چپ گرفته چندان بر یك پای بایستد که پیر و مرشد اورا بپذیرد واز گناهش بگذرد . سعدی گوید:

بود که صدر نشینان بارگاه قبول
نظر کنند به بیچارگان صف نعال

خادم دیر مغانم هنری بهتر ازین
بیخبر از دو جهانم خبری بهتر ازین

ساقی نوش لبم دوش بیک باده نواخت
کس نداده ست بمستان شکری بهتر ازین

چشم امید ز خاك در میخانه مپوش
که نباید بنظر خاك دری بهتر ازین

میوهٔ عشق بسی چیدم از آن نخل مراد
کی دهد باغ محبت ثمری بهتر ازین

بر فراز قدش آن روی فروزان بنگر
کز سر سرو نتابد قمری بهتر ازین

زیر آن زلف ببین طرف بناگوشش را
کز پی شام نبینی سحری بهتر ازین

پیش تیغت چکنم گر نکنم سینه سپر
که ندارند ضعیفان سپری بهتر ازین

کشتی امروز ز تأثیر دعای سحرم
بالله ار بود دعا را اثری بهتر ازین

اشك صاحب نظران اینهمه پامال مکن
زانکه در دست نیفتد گهری بهتر ازین

بام آن کعبهٔ مقصود بلندست ای کاش
عشق میدادمرا بال و پری بهتر ازین

گفتمش چشم و چراغ دل صاحبنظری
گفت بگشای فروغی نظری بهتر ازین

هر کس که نهد پای بر آن خاك سر کو
ذکرش همه اینست که گم گشته دلم کو

من از اثر عشق سیه بخت و سیه روز
او از مدد حسن سیه چشم و سیه مو

دیباچهٔ امید من آن صفحهٔ رخسار
سرمایهٔ سودای من آن حلقهٔ گیسو

جمعی همه آشفتهٔ آن سنبل مشکین
شهری همه شوریدهٔ آن نرگس جادو

هم لاله نرستست بدین آب و بدین تاب
هم گل نشگفتست بدین رنگ و بدین بو

من تشنه لب ساقی و او طالب کوثر
حاشا که رود آب من و شیخ بیك جو

برخاست ز هر گوشه بلائی بکمینم
تا دیده ام افتاد بدان گوشهٔ ابرو

آهوی من آن کار که با شیر دلان کرد
هرگز نکند شیر قوی پنجه بآهو

حسرت برم از خسرو و فرهاد که در عشق
نه زر بترازویم و نه زور ببازو

زیبا صنما پرده ز رخسار برانداز
تا برطرف قبله فروغی نکند رو

از بسکه در خیـال مکیدم لبان او
یاقوت فام شد لب گوهـر فشان او
نقد وجود من همه مصروف هیچ شد
یعنی نـداد کام دلـم را دهـان او
پیرانه سر بلاکش ابروی او شدم
بـا قامت خمیده کشیدم کمـان او
قاتل چگونه منکر خونم شود بحشر
زخمی نخـورده ام که نمانـد نشان‌او
دستی که از رکاب سمندش بریده شد
ترسم خدا نکرده نگیرد عنان او
چندانکه در پیش بدرستی دویده ام
الا دل شکسته ندیدم مـکان او (۱)
بی پرده درحضور من امشب نشسته‌است
ماهی که در ضمـیر نگنجد گمان او
باور مکن که عاشق صادق خطا کند
گر صد هزار بار کنند امتحان او
سودا نگر کـه بر سر بازار عاشقی
خواهم زیان‌خویش و نخواهم زیان او
ظل اله ناصر الدین‌شاه که‌آمدست
چندین‌هزار آیت رحمت بشان او

۱ـ اشاره باین‌حدیث‌نبوی‌است: اناعندالمنکسرة قلوبهمـ ونیز ان‌الله فی قلوب منکسرة وقبور مندرسه.

بزیر تیغ نداریم مدعا جز تو
شهید عشق ترا نیست خونبها جز تو

بجز وصال تو هیچ از خدا نخواسته‌ام
که حاجتی نتوان خواست از خدا جز تو

خدای من نپذیرد دعای قومی را
که مدعا طلبیدند از دعا جز تو

مریض عشق ترا حاجتی بعیسی نیست
که کس نمیکند این درد را دوا جز تو

کجا شکایت بی مهریت توانم برد
که هیچکس ننهادست این بنا جز تو

فغان اگر ندهی داد ما گدایان را
که پادشاه نباشد بشهر ما جز تو

مرنج اگر بر بیگانه داوری ببرم
که آشنا نخورد خون آشنا جز تو

دلا هزار بلا در ولای او دیدی
کسی صبور ندیدم درین بلا جز تو

فروغی از رخ آن‌مه گرت فروغ دهند
بآفتاب نبخشد کسی ضیا جز تو

من بندهٔ آنم که ببوسد دهن تو
وز هر دهنی نشنود الا سخن تو

ترسم بجنون کار کشد اهل خرد را
در سلسلهٔ زلف شکن بر شکن تو
اندیشهٔ مردم همه از شور قیامت
تشویش من از قامت عاشق فکن تو
شاید که شود رنگ بخون دل شیرین
هر تیشه که بر سنگ زند کوهکن تو
بلبل خجل از زمزمهٔ مرغ دل من
گل منفعل از غنچهٔ شاخ چمن تو
هر طایر خوش‌نغمه که‌در باغ بهشتست
حسرت کشد از باغ گل و یاسمن تو
از فخر نهد پا بسر یوسف مصری
هر دل که در افتاد بچاه ذقن تو
پیداست که هرگز ننهد روی ببهبود
زخم دل عشاق ز مشك ختن تو
بس جامهٔ طاقت که براندام فروغی
گردیده قبا از هوس پیرهن تو
ای اهل نظر کشتهٔ تیر نگه تو
خون همه در عهدهٔ چشم سیه تو
هر جا که خرامان گذری با سپه ناز
شاهان همه گردند اسیر سپه تو

ملك دل صاحب نظران زیر و زبر شد
زان فتنه که خفتست بزیر کله تو

یعقوب اگر چاه زنخدان تو بیند
بیخود فکند یوسف خود را بچه تو

خورشید فروزنده شبی پرده نشین شد
کامد بدر از پرده مه چارده تو

زلف و رخت از بهر همین دلکش و زیباست
تا فرخ و میمون گذرد سال و مه نو

من چارهٔ چشم تر خود هیچ ندانم
الا که علاجش کنم از خاك ره تو

گر خون مرا چشم تو بی جرم نریزد
بینم گنه خویش و نبینم گنه تو

ترسم که پس از کوشش بسیار فروغی
رحمی بگدایان نکند پادشه تو

تا سر نرفته بر سر مهر و وفای تو
حلق منست و حلقهٔ زلف دوتای تو

گر من میان اهل محبت نبودمی
کس را نبود طاقت جور و جفای تو

دامن کشان گذر ننمودی بخاك من
تا جان نازنین ننمودم فدای تو

گر سایه بر سرم فکند شاهباز بخت
دوری نمیکند سرم از خاکپای تو
دانی که در شریعت ما کیست کشتنی
بیگانه ای که هیچ نگشت آشنای تو
توخود چه گلشنی که هوای خوش بهشت
بیرون نمیبرد ز سر ما هوای تو
زاهد بیاد کوثر و صوفی بفکر می
ما و تصور لب مستی فزای تو
آگاهیش ز راحت عشاق خسته نیست
هر کو نشد نشانهٔ تیر بلای تو
برگشته بخت آنکه بخونش نیفکند
مژگان چشم ساحر مردم ربای تو
یارب چه‌مظهری که فروغی زهرطرف
بگشاده چشم جان بامید لقای تو

ساقی دل نرگس شهلای تو
مستی جان از می مینای تو
ای ز سر زلف چلیپای تو
اهل جنون سلسله در پای تو
سینه نهادم بدم تیغ عشق
دیده گشادم بتماشای تو

چیست بلای دل صاحبدلان
جلوهٔ بالای دلارای تو
سرو کند با همه آزادگی
بندگی قامت رعنای تو
باخته ام از پی یك بوسه جان
یافته ام قیمت کالای تو
پرده بر انداز که نتوان نمود
قطع نظر از رخ زیبای تو
پا نکشم از سر کوی امید
تا ندهم جان بتمنای تو
جان فروغی‌نرسدبرمراد
تا نرود بر سر سودای‌تو
ماه غلام رخ زیبای تو
سرو کمر بستهٔ بالای تو
تن همه چشمست بصحن چمن
نرگس شهلا بتماشای تو
مجمع دلهای پراکنده چیست
چین سر زلف چلیپای تو
زاهد و اندیشهٔ گیسوی حور
دست من و جعد سمن سای تو

گر تو زنی تیغ هلاکم بفرق
فرق من و خاك کف پای تو
روی من و خاك سر کوی عشق
رای من و پیروی رای تو
تیر من و دیدهٔ کج بین غیر
تیغ من و تارك اعدای تو
چند فشاند نمکم بر جگر
لعل شکر خند شکر خای تو
بر نکشیدی ز میان بسکه تیغ
مرد فروغی ز مداوای تو

چه عقده هاست بکار دلم ز بخت سیاه
که زلف دوست بلندست ودست من کوتاه
نعوذ بالله از این زاهدان جامه سفید
تبارك الله از این شاهدان چشم سیاه
یکی ز بند سر زلف او اسیر کمند
یکی ز کنج زنخدان او فتاده بچاه
یکی خراب لب لعل او نخورده شراب
یکی قتیل دم تیغ او نکرده گناه
یکی زغمزهٔ خونخواره‌اش طپیده بخون
یکی ز حسرت نظاره اش نشسته براه

یکی ز جنبش مژگان او بچنگ اجل
یکی ز گردش چشمان او بحال تباه

یکی بخاك در او فشانده گوهر اشك
یکی برهگذر او کشیده لشکر آه

هوای مغبچگان آنچنان خرابم کرد
که در سرای مغانم نمیدهند پناه

دمی بچشم من آن سرو قد نهشت قدم
گهی بحال من آن ماهرو نکرد نگاه

بپا نموده قیامت ز قامت دلجو
پدید ساخته جنت ز عارض دلخواه

ز رشك قامت او ناله خاست از دل سرد
ز شرم عارض او هاله بست بررخ ماه

خمیده ابروی آن پادشاه کشور حسن
نمونه ایست زشمشیر ناصر الدین شاه

ستوده خسرو لشکر شکاف کشور گیر
که نقش رایت منصور اواست نصرالله

شکسته حملهٔ او پشت صد هزار سوار
دریده صارم او قلب صد هزار سپاه

رخ منور او آفتاب کاخ و سپهر
سر مبارك او زیب بخش تاج و کلاه

همیشه عاشق دیدار اوست دیدهٔ بخت
مدام شایق بالای اوست جامه و جاه
فروغی ار کرم شاه دستگیر شود
بر آن‌سرم که عروسی ببر کشم دلخواه

تنها نه جا بخلوت دلها گرفته ای
ملك وجود را همه یکجا گرفته ای
تا شانه را بجعد معنبر کشیده ای
کاشانه را بعنبر سارا گرفته ای
یارب‌چه لعبتی تو که چندین هزار دل
از جعد چین بچین چلیپا گرفته ای
من‌خود گرفتم ازتو توان بر گرفت دل
با این چه میکنم که بجان‌جا گرفته‌ای
حسرت مبر ز گریهٔ بی اختیار ما
اکنون که اختیار دل از ما گرفته ای
گفتی صبور باش بسودای عشق من
وقتی که صبرم از دل شیدا گرفته‌ای
دلخستهٔ دو لعل تو را جان به لب رسید
با آنکه نکتها بمسیحا گرفته ای
آسوده از تو در حرم و دیر کس نماند
کاسودگی ز مؤمن و ترسا گرفته ای
روزی دل فروغی مسکین‌شکسته‌ای
کز دست غیرساغر صهبا گرفته‌ای

تا بجفایت خوشم ترك جفا کرده‌ای
این روش تازه را تازه بنا کرده ای

راه نجات مرا از همه سو بسته ای
قطع امید مرا از همه جا کرده ای

دوش ز دست رقیب ساغر می‌خورده‌ای
من بخطا رفته ام یا تو خطا کرده ای

قامت یکتای من گشته دوتا چون هلال
تا تو قرین قمر زلف دوتا کرده ای

گر نه ترا دشمنی است با دل مجروح من
خال سیه را چرا غالیه سا کرده‌ای

حلقهٔ آزادگان تن به بلا داده اند
تا شکن طره را دام بلا کرده ای

کار فرو بسته ام هیچ گشایش ندید
تا گره زلف را کار گشا کرده ای

من زلبت صد هزار بوسه طلب داشتم
هرچه بمن داده ای وام ادا کرده ای

من بجگر تشنگی ثانی اسکندرم
تا لب جانبخش را آب بقا کرده ای

خضر مبارك قدم سبزهٔ خط تو بود
کز اثر مقدمش میل وفا کرده ای

با خبر از حال ما هیچ نخواهی شدن
تا نکند با توعشق آنچه بما کرده‌ای

شاید اگر خوانمت فتنهٔ دوران شاه
بسکه ز قد رسا فتنه بپا کرده ای

ناصر دین شاه راد آنکه بدو ابر گفت
معدن و دریا گریست بسکه‌عطا کرده‌ای

آن بت آهو نگاه از تو فروغی رمید
نام خطش رامگر مشك خطا کرده‌ای

سنبل گل پوش را بهر سمن آورده ای
وینهمه آشوب را بهر من آورده ای

سروچمان را بناز سوی چمن برده ای
قامت شمشاد را در شکن آورده ای

نرگس مخمور را جام بکف داده‌ای
غنچهٔ خاموش را در سخن آورده ای

حقهٔ یاقوت را قوت روان کرده ای
چشمهٔ جان بخش را در دهن آورده‌ای

در گرانمایه را از عدن آرد سپهر
تو ز دهان درج در در عدن آورده‌ای

قافلهٔ مشك را از ختن آرد نسیم
تو ز خط انبار مشك در ختن آورده ای

عیسی دلها توئی کز نفس جانفزا
مردهٔ صد ساله را جان بتن آورده ای

یوسف دل در فتاد از کف مردم بچاه
تا تو چه سرنگون زان ذقن آورده‌ای

جیب فروغی درید تا تو بگلزار حسن
پیرهن از برگ گل بر بدن آورده‌ای

رهزن ایمان من شد نازنین تازه ای
رفتم از کیش مسلمانی بدین تازه ای

خواجه‌هی خاموش باش امشب که اصحاب حضور
خلوتی دارند با خلوت نشین تازه ای

کاشکی میریخت از بهر سرشك دیده‌ام
دست معمار قضا طرح زمین تازه ای

گرزچین آشوب بر خیزد عجب نبود که باز
بر سر زلف تو افتادست چین تازه ای

نام یاقوت لبت بر خاتم دل کنده ام
اسم اعظم را نوشتم بر نگین تازه ای

گوشهٔ چشمی بسوی من نداری گوئیا
خرمن حسن تو دارد خوشه چین تازه‌ای

در تمام عمر خوردم نیش زنبور فراق
تا مرا نوشین لبت داد انگبین تازه‌ای

ترسم از دست توای سنگین دل بیدادگر
دست غیب آید برون از آستین تازه‌ای

تاجوان گردی فروغی درجهان پیرانه‌سر
تازه کن عهد کهن بامه جبین تازه ای

تیغ بدست آمدی و مست شرابی
تشنهٔ خون کدام خانه خرابی

حسن تو بدرید پرده های وجودم
عشق تو نگذاشت در میانه حجابی

آه منی یا جهنده شعلهٔ آتش
اشك منی یا ز دیده چشمهٔ آبی

ایکه ببرهان عقل منکر عشقی
با تو چه گویم که در شمار دوابی

دل ز غمت آخرم بناله در آمد
منکه نناليده ام ز هیچ عذابی

زان، بخطا می روی که کس نشنیده
ترك خطائی رود براه صوابی

چشم توخون بی‌حساب کرده ولیکن
جرم تو ناورده کس بهیچ حسابی

آه که در محفلت ز شرم محبت
نیست مرا جرأت سئوال و جوابی

گر بحقیقت ئئی توعمرفروغی
بهر چه پیوسته مستعد شتابی

چه خلاف سرزد از ما که در سرای بستی
بر دشمنان نشستی دل دوستان شکستی
سر شانه را شکستم ببهانهٔ تطاول
که بحلقه حلقه زلفت نکند دراز دستی
ز توخواهش غرامت نکند تنی که کشتی
ز تو آرزوی مرهم نکند دلی که خستی
کسی از خرابهٔ دل نگرفته باج هرگز
تو بر آن خراج بستی وبسلطنت نشستی
بقلمرو محبت در خانه ای نرفتی
که بپاکیش نرفتی و بسختیش نبستی
بکمال عجز گفتم که بلب رسید جانم
ز غرور ناز گفتی که مگر هنوزهستی
ز طواف کعبه بگذر تو که حق نمیشناسی
بدر کنشت منشین‌تو که بت نمی پرستی
تو که ترک‌سر نگفتی ز پیش چگونه رفتی
تو که نقدجان‌ندادی زغمش‌چگونه رستی
اگرت هوای، تاج است ببوس خاکپایش
که بدین مقام عالی نرسی مگر ز پستی
مگر از دهان ساقی مددی رسد و گر نه
کس ازین شراب باقی نرسد بهیچ مستی
مگر ازعذارسرزد خط آن‌پسر فروغی
که بصد هزار تندی‌ز کمندشوق‌جستی

مسجد مقام عجبست میخانه جای مستی
زین هر دوخانه مگذر گرمرد حق‌پرستی

کی با تو میتوان گفت اسرار نیستی را
تا مو بمو اسیری در شهر بند هستی

گر بوی زلف او را از باد می شنیدی
شب تا سحر ز شادی یکجا نمی نشستی

تن ده بهر بلائی آنجا که مبتلائی
سر کن بهر جفائی آنجا که پای بستی

دستی که دادی آخر از دست من کشیدی
عهدی که بستی آخر در انجمن شکستی

گر علم دوستی را تعلیم میگرفتی
پیوند دوستان را هرگز نمی گسستی

درمان نمی پسندد هر دل که درد دادی
مرهم نمی پذیرد هر سینه ای که خستی

بر آستان یارم برد آسمان غبارم
بالا گرفت کارم در منتهای پستی

دیدی دلا که آخر با صد هزار کوشش
از قید او نرستی وز بند او نجستی

گر دست من بگیرد پیر مغان عجب نیست
زیرا که من ندادم دستی بهیچ دستی
هشیاریت فروغی معلوم نیست گویا
مدهوش چشم ساقی مست می الستی

کسی که دامنش آلودهٔ شرابستی
دعای او بدر دیر مستجابستی
بمستی از لب دردی کشی شنیدم دوش
که چارهٔ همه دردی شراب نابستی
فغان که پرده زکارم فکند پنجهٔ عشق
هنوز چهرهٔ معشوق در حجابستی
نصیبم آن صف مژگان نشد به بیداری
هنوز طالع برگشته ام بخوابستی
شبی نظاره بدان شمع انجمن کردم
هنوز ز آتش دل دیده ام پر آبستی
بگریه گفتمش از رخ نقاب یکسو نه
بخنده گفت که خورشید در سحابستی
زمانه بوسه زند پای شهسواری را
که با تو از مدد بخت همرکابستی
بخاك ریخته‌ای خون بی گناهان را
مگر بکیش تو خون ریختن ثوابستی

خوشا بحال شهیدی که در صف محشر
بخون ناحق او ناخنت خضابستی

حدیث قند نشاید بر دهان تو گفت
که در میانهٔ این هردو شکر آبستی

فروغی ازاثر پرتومحبت دوست
کمین تجلی من ماه و آفتابستی

ای که همآغوش یار حور سرشتی
عیش ابد کن که در میان بهشتی

صاحب این حسن را سزد که بگوید
ماه فلك را که ما بهیم و تو زشتی

دل ز تو غافل نگشت یکنفس اما
همنفسش در تمام عمر نگشتی

خون غزالان کعبه ریخته چشمت
چون تو ندیدم صنم بهیچ کنشتی

لازم عشق آمد آن جمال خدا را
عاشق بیچاره را بجرم چه کشتی

از غم عشقت چه جامه ها که دریدم
وز پی قتلم چه نامه ها که نوشتی

خستی و درمان خستگان ننمودی
کشتی و بر خاك کشتگان نگذشتی

وای بر آن دل کـه درد عشق ندادی
حیف بر آن جان که‌داغ شوق نهشتی
تخم محبت بـری نداد فروغی
دانهٔ بیحاصل از برای چه کشتی

با من اگر خواجه سری داشتی
هـر سر مـویم هنـری داشتی
بر تو شدی سر انا الحق عیان
گـر ز حقیقت خبری داشتی
غـرق شدی ساکـن بیت الحزن
چون من اگـر چشم تـری داشتی
قطع نظر کـردی از کاینـات
جانب مـن گر نظـری داشتی
دیدی اگـر ماه مـرا آفتـاب
دیدهٔ حسرت نگـری داشتی
کی غمی از روز جـزا داشتم
شام غمش گـر سحـری داشتی
روی تو را ماه فلك خـواندمی
گر لـب همچون شکـری داشتی
قد تو را سرو چمن گفتمـی
گر رخ همچون قمـری داشتی

کشت مرا حسرت آن ناتوان
کش تو ببالین گذری داشتی
در دل آنماه چه بودی اگر
آه فروغی اثری داشتی

نقد غمت خریدم با صد هزار شادی
روی مراد دیدم در عین نامرادی
مات خط تو بودم در نشوهٔ نباتی
خاك در تو بودم در عالم جمادی
اول بمن سپردی گنج نهان خود را
آخر ز من گرفتی سرمایه‌ای که‌دادی
در چنگ‌من نیامد مرغی زهیچ گلشن
در دام من نیفتاد صیدی ز هیچ وادی
چشمی نمیتوان داشت در راه‌هر مسافر
گوشی نمیتوان‌داد بر بانگ‌هر منادی
چون‌راستی‌محالست‌درطبع کج کلاهان
گیرم که باز گردد گردون ز کج نهادی
ترسم دلش بر نجداز من و گر نه‌هر شب
صد ناله میفرستم با باد بامدادی
پیر مغان بقولم کی اعتماد میکرد
گر بر حدیث واعظ میکردم اعتمادی

گر تاجر وفائی دکان بهرزه مگشا

زیرا که من ندیدم جنسی بدین کسادی

تا جذبه‌ای نگیرد دامان دل فروغی

حق را نمیتوان جست با صد هزار هادی

رفتی بر غیر و ترك ما کردی

ای ترك ختن بسی خطا کردی

پیمانه زدی ز دست بیگانه

اندیشهٔ خون آشنا کردی

سرخوش بکنار بوالهوس خفتی

بنگر که با اهل دل چها کردی

جز با من دل شکسته در عالم

هر عهد که بسته‌ای وفا کردی

درعهد تو هرچه من وفا کردم

پاداش وفای من جفا کردی

آبی نزدی بر آتشم هرگز

تا بر لب آب خضر جا کردی

آنگه که قبای ناز پوشیدی

پیراهن صبر من قبا کردی

بیچاره منم و گر نه از رحمت

درد همه خستگان دوا کردی

بی بهره منم وگر نـه از یاری
کام همه طالبان روا کـردی

الا دل من که محکمش بستی
هر بسته که داشتی رها کردی

تا قد تو زد ره فروغی را
هرفتنه که خواستی بپا کردی

با آنکه می از شیشه به پیمانه نکردی
در بزم کسی نیست که دیوانه نکردی

ای خانهٔ شهری نگهت برده بیغما
در شهر دلی کو کـه او خانه نکردی

تا گنج غمت را سر ویرانی دلهاست
یك خانهٔ دل نیست که ویرانه نکردی

از حال شکست دلم آگاه نگشتی
تا زلف شکن بر شکنت شانه نکردی

تنها نه من از عشق رخت شهرهٔ شهرم
صاحب نظری نیست که افسانه نکردی

نازم سرت‌ای شمع که شهری زدی‌آتش
واندیشه ز دود دل پروانه نکردی

با چشم تو محرم نشدم تـا بنگاهی
بیگانه ام از محرم و بیگانه نکردی

ای آنکه بمردی نشدی کشتهٔ جانان
دردا که یکی همت مردانه نکردی
ایمن دلی از دست ستمکاری صیاد
خون خوردی و فریاد غریبانه نکردی
دلتنگ شدی باز فروغی مگر امروز
از دست غمش گریهٔ مستانه نکردی

ای طلعت نکوی تو نیکو تر از پری
نیکو نگاه دار دلی را که میبری
معشوق پرده پوشی و منظور پرده در
هم پرده میگذاری و هم پرده میدری
دلهای برده را همه آورده ای بدست
هم دل بری بعشوه گری هم دلاوری
میرانیم ز مجلس و میخوانیم ز در
هم بنده میفروشی و هم بنده میخری
من در کمند عشق اسیر ستمکشم
تو بر سریر حسن امیر ستمگری
کار منست دادن جان زیر تیغ تو
من کار خود چگونه گذارم بدیگری
تیغی نمیکشی که فقیری نمیکشی
جائی نمیروی که اسیری نمیبری

چشمت نظر بهیچ مسلمان نمیکند
این ظلم سر نمیزند از هیچ کافری
هر تشنه را که لعل تو آب حیات داد
نتوان برید حنجرش از هیچ خنجری
پیکان آه من بتو کاری نمیکند
تا در نظام لشکر شاه مظفری
کشورگشای ناصر دین شاه جنگجو
کز لشکرش ندیده امان هیچ لشکری
آنماه بر سر تو فروغی گذر نکرد
در رهگذار او مگر از خاك کمتری
زاهد وسبحهٔ صد دانه وذکر سحری
من وپیمودن پیمانه و دیوانه گری
چون همه وضع جهان گذران در گذراست
مگذر از عالم شیدائی وشوریده سری
تا کی از شعبدهٔ دور فلك خواهد بود
بادهٔ عیش بجام من وکام دگری
نا شدم بیخبر ازخویش خبرها دارم
بیخبر شو که خبرهاست درین بیخبری
تا شدم بی اثر از ناله اثر ها دیدم
بی اثر شو که اثرهاست در این بی اثری

تا زدم لاف هنر خواجه بهیچم نخرید
بیهنر شو که هنرهاست درین بی هنری

سرو آزاد شد آندم که ثمر هیچ نداد
بی ثمر شو که ثمرهاست درین بی ثمری

تا سر خود نسپردیم بخاك در دوست
خاطر آسوده نگشتیم ازین در بدری

بیستون تاب دم تیشهٔ فرهاد نداشت
عشق را بین که ازان کوه گران شد کمری

پری ازشرم تو در پرده نهان شد وقتی
که برون آمدی از پردهٔ بی پرده دری

شهرهٔ شهر شدیم از نظر همت شاه
تو بخوش منظری و بنده بصاحبنظری

آفتاب فلك عدل ملك ناصر دین
که ازو ملك ندیدست بجز دادگری

آنکه تا دست کرم گسترش آمد بکرم
تنگدستی نکشیدیم ز بی سیم و زری

تا فروغی خط آن ماه درخشان سوزد
فارغم روز وشب ازفتنهٔ دور قمری

دیدم جمال قاتل در وقت جان سپاری
دادم تسلی دل در عین بیقراری

خواری کشان حسنش گلهای بوستانی
شوریدگان عشقش مرغان شاخساری
شاخ گلی که آبش از جوی دیده دادم
دورم ز خویشتن کرد با صد هزار خواری
دوش آن مهم بشادی میزد بتیغ و میگفت
کاینست دوستان را پاداش دوستداری
خونابهٔ جگر بود کز چشم تر فشاندم
نقشی که بر درش ماند ازمن بیادگاری
گیرم طبیب وقتی احوال ما بپرسد
کی در شمارش آید دردم ز بیشماری
نومیدیم بحدیست در عالم محبت
کز ایزدم نماندست چشم امیدواری
باد صبا رساند خاکسترم بکویش
بر کام خود رسیدیم اما زخاکساری
دادیم جان ولیکن آسودگی ندیدیم
ما را بهیچ حالت فارغ نمیگذاری
تا خار او خلیدست در پای دل فروغی
چشمم گرو کشیدست با ابر نوبهاری
زان فشانم اشك در هر رهگذاری
تا بدامان تو ننشیند غباری

زلفت از هر حلقه می بندد اسیری
چشمت از هر گوشه میگیرد شکاری

از برای بیقراران محبت
آه اگر زلف تو نگذارد قراری

اختیاری آید اندر دست ما را
گر گذارد عشق‌در دست‌اختیاری

چشم تو گر گوشهٔ کارم نگیرد
پیش نتوانم گرفتن هیچ کاری

رنج عشقت راحت هر دردمندی
زخم تیغت مرهم هر دل فکاری

از کنارم رفته تا آن سرو بالا
جوی اشکم میرود از هر کناری

گوشه‌ای‌خواهم نهان‌از چشم‌مردم
تا بکام دل بگریم روزگاری

تا گره بگشاید از کارم فروغی
بسته ام دل را بزلف تابداری

من بغیر از تو کسی یار نگیرم آری
همت آنست که الا تو نگیرد یاری

ای سر زلف قمر پوش عجب طراری
عقربی میر شبی بوالعجبی جرازی

دوش یك نکته ز بوی توحکایت کردم
تا صبا مهر کند خانهٔ هر عطاری

طبلهٔ مشك تتاری همه آتش گیرد
گر تو برباد دهی‌زان خم گیسو تاری

هم از آن موی سیه مایهٔ هر سودائی
هم ازان روی نکو یوسف هر بازاری

از خط نافه گشا مرهم هر مجروحی
وز لب شهد فشان شربت هر بیماری

تو بخواب خوش‌ومن‌شب‌همه‌شب بیدارم
که مباد از پی این خفته بود بیداری

به که برجان بکشم منت آزار تـرا
من که تن داده ام ازچرخ بهر آزاری

مستی‌ماهمه‌اینست که در مجلس دوست
با خبر نیست ز کیفیت ما هشیاری

عارف آنست که‌جز دوست نبیند چیزی
عاشق آنست که جز ازعشق نداند کاری

از فروغ نظر پاك فروغی پیداست
که ندارد بجز از نیر اعظم یاری

شب چارده غلامی ز مـه تمام داری
توچه خواجهٔ‌تمامی که چنین غلام داری

مگر از سیاه روزی تو مرا نجات بخشی
که طلوع صبح روشن ز سواد شام داری

حشم کرشمه از پیش و سپاه غمزه از پس
پس و پیش خویش بنگر که چه احتشام داری

اگر آن قیامتی را که شنیده‌ام بیاید
نرسد بدین قیامت که تو در قیام داری

ز تو صاحب جراحت نرسد بهیچ راحت
که علاوه بر ملاحت خط مشکفام داری

صنمت چرا نگویم صمدت چرا نخوانم
که تو منحصر بفردی و هزار نام داری

بدرستی از مقامت کسی آگهی ندارد
مگر آن شکسته قلبی که در آن مقام داری

سخنی بمرده بر گو که دوباره زنده گردد
تو که معجزات عیسی همه در کلام داری،

نظری بحال من کن چو قدح بدست گیری
گذری بخاك جم کن چو بدست جام داری

چه عقوبت از جدائی بترست عاشقانرا
بکدام قدرت از ما سر انتقام داری

سزد ار کبوتر دل پی خال و زلفت افتد
که چه دانهای دلکش بکنار دام داری

بفدای چشم مستت کنم آهوی حرم را
که در حریم سلطان بسی احترام داری
سرحلقهٔ سلاطین شه راد ناصر الدین
که می عنایتش را بقدح مدام داری
بچه‌رو ترا نسوزد غم مهوشان فروغی
که هنوز در محبت حرکات خام داری
توشکر لب که باخسرو بسی شیرین سخن داری
کجا آگاهی ازشوریده حال کوهکن داری
مرا از انجمن در گوشهٔ خلوت نشانیدی
ولی بامدعی خوش خلوتی در انجمن داری
من آن شهرم که سیلاب محبت ساخت ویرانم
تو آن گنجی که درویرانهٔ دلها وطن داری
نخواهی برسرخاك من آمد روز محشر هم
که‌از هرسو هزاران کشتهٔ خونین کفن داری
گرفتار کمندت تازه گردیدم بامیدی
که لطف بی نهایت با اسیران کهن داری
اگر از پرده رازم آشکارا شد چه‌غم دارم
که پنهان از همه عالم نگاهی سوی من داری
هم ازموی تو پابستم هم از بوی تو سر مستم
که سنبل در سمن داری و گل در پیرهن داری

توهم یوسف کنی در چاه و هم از چه کشی بیرون
که هم چاه ذقن داری و هم مشکین رسن داری

کمانداری ندیدم در کمینگاه نظر چون تو
که دلها را نشان غمزهٔ ناوك فکن داری

سزد گر قدر و قیمت بشکنی عنبرفروشان را
که خط عنبرین وطرهٔ عنبر شکن داری

نجات از تلخکامی میتوان دادن فروغی را
که هم شکرفشان یاقوت و هم شیرین دهن داری

تا از مژهٔ دلکش تیری بکمان داری
هر گوشه شکاری را حسرت نگران داری

فرخنده پر آن مرغی کش غرقه بخون سازی
آسوده دل آن صیدی کش بهر نشان داری

هم باده گسارانرا بشکسته قدح خواهی
هم شاه سواران را بگسسته عنان داری

در حلقهٔ مشکینت سر رشتهٔ آزادی
در حقهٔ مرجانت سرمایهٔ جان داری

از جعد پریشانت جمعی به پریشانی
وز چشم سیه مستت شهری بامان داری

ترسم گسلد مویت از کشمکش دلها
زنهار سبك می رو کاین بار گران داری

کس طاقت دیدارت زین دیده نمی‌آرد
آن به که جمالت را در پرده نهان‌داری

هیچ از دهن تنگت مفهوم نمی گردد
یعنی که درین معنی خلقی بگمان‌داری

هر لحظه جهان دارد ازحسن‌تو آشوبی
برچهره نقابی کش کاشوب جهان‌داری

زان‌رولب میگون‌را آلوده بمی کردی
تاخون‌فروغی را از دیده روان داری

چودرمیناست‌می‌یاقوت رخشانست‌پنداری
چو درساغر چکد لعل‌بدخشانست‌پنداری

چو افتد در بلورین‌کاسه‌عکس‌طلعت‌ساقی
پری در خانهٔ آئینه پنهانست پنداری

عبیر آمیز وعنبر بیز وعطرانگیز میآید
گذرگاه نسیم از جعد جانانست‌پنداری

گل آتش‌زدزچاك سینه‌اش‌دامان گلشن‌را
گریبان‌چاك آن‌چاك گریبانست‌پنداری

زکویش‌دوش‌می آمدخروش‌حسرت‌انگیزی
دل‌ازکف‌داده‌ای‌درددادن‌جانست پنداری

کسی‌نشنیده‌هرگز داددلهای مسلمانان
سرکوی نکویان کافرستانست پنداری

رسنهای رسا از هر طرف تابیده گیسویش
گرفتاری در آن چاه زنخدا نست پنداری

زتقریری که واعظ میکند بر عرشهٔ منبر
طلوع صبح محشر شام هجرا نست پنداری

نمیگردد زمانی خاطرم جمع از پریشانی
هنوز آن طرهٔ مشکین پریشا نست پنداری

مرا تا چند گوئی بگذر از جانان بآسانی
گذشتن از سر جان کاری آسا نست پنداری

گرفت از من بهای بوسهٔ لعلش جان شیرین را
ولی بسیار ازین سودا پشیما نست پنداری

فروغی از مه رخسار ساقی بزم شه روشن
فروغش از ادیب الملك سلطا نست پنداری

خدیو ذره پرور ناصر الدین شاه نیك اختر
که در ایران رخش مهر درخشا نست پنداری

شه بخشندهٔ عادل گهر بخشای دریادل
که دست همتش ابر درخشا نست پنداری

گرد مه خط سیهکار نداری داری
روز روشن بشب تار نداری داری

صنعت دلکش داود ندانی دانی
زره از طرهٔ طرار نداری داری

زلف را دام دلاویز نسازی سازی
فکر دلهای گرفتار نداری داری

صف دلها همه از تیر ندوزی دوزی
خم ابروی کماندار نداری داری

خون مردم همه بر خاك نریزی ریزی
چشم سرمست دل آزار نداری داری

بیدلان را همه رنجور نخواهی خواهی
عاشقان را همه بیمار نداری داری

چشم صاحب نظر از سحر نبندی بندی
چشم افسونگر سحار نداری داری

پی خونریزی عشاق نکوشی کوشی
سپه غمزهٔ خونخوار نداری داری

بر فلك توسن اقبال نتازی تازی
بر قمر عقرب جرار نداری داری

جام می از کف اغیار ننوشی نوشی
سر خونخواریم ای یار نداری داری

بر فروغی ز جفا تیغ نیازی یازی
قصد یاران وفا دار نداری داری

این سر که بتن دارم مست می ناب اولی
این کاسه که من دارم سرشار شراب اولی

اینست اگر ساقی می خور زحساب افزون
زیرا که چنین مستی تا روز حساب اولی

هرجا بت سرمستی با جام شراب آید
مرغ دل هشیاران البته کباب اولی

آن خواجه که من دانم جرم همه میبخشد
پیش کرمش رفتن نا کرده ثواب اولی

دوشینه سیه چشمی درخواب خوشم گفتا
کز نشوهٔ بیداری کیفیت خواب اولی

گفتم ز لب نوشت صد بوسه طمع دارم
گفتا که سؤالت را نا گفته جواب اولی

ازچشم بد مـردم ایمن نتوان بودن
رخسار نکـوی او در زیر نقاب اولی

ابروی کماندارش پیوسته بچین خوشتر
گیسوی گرهگیرش همواره بتاب اولی

این پسته که او دارد خندان زقدح خوشتر
این چهره که او دارد گلگون زشراب اولی

گنجینهٔ مهر او در سینه نمی گنجد
کاشانه بدین تنگی یکباره خراب اولی

تخمی که بدل کشتم آب ازمژه میخواهد
چشمی که بسر دارم سرچشمهٔ آب اولی

اشعار فروغی را با نافه رقم باید
آن شعر مسلسل را شستن بگلاب اولی

ساقی انجمن شد شوخ شکر کلامی
کز دست او بصد جان نتوان گرفت جامی

در کوی می‌فروشان نه کفری و نه دینی
در خیل خرقه پوشان نه ننگی و نه نامی

با صدهزار خواهش خشنودم از نگاهی
با صد هزار حسرت خرسندم از خرامی

اندوه آن پریرو بهتر ز هر نشاطی
دشنام آن شکر لب خوشتر ز هر سلامی

در وعده گاه وصلش جانم بلب رسیدست
ترسم صبا نیارد زان بیوفا پیامی

گر آن دهان نسازد از بوسه شاد کامم
شادم نمیتوان کرد دیگر بهیچ کامی

ی وصل ماهرویان خوش دولتی ولیکن
چون چرخ بی‌ثباتی چون عمر بی دوامی

واعظ مرا مترسان زیرا که در محبت
دیدم قیامتم را از قد خوش قیامی

از مسجد و خرابات نشنیدم و ندیدم
نازل ترین مکانی عالی ترین مقامی

آن طایرم فروغی کز طالع خجسته
الا ببام نیر ننشسته ام ببامی

بسکه فرخ رخ وشکرلب وشیرین‌دهنی
رهزن دین و دلی خانه کن‌مرد وزنی

من از این بخت سیه خواجهٔشهر حبشم
تو ازآن روی چو مه خسروملک‌ختنی

مادر دهر نیاورده چو تو شیرینی
پدر چرخ نپرورده چومن کوه کنی

دم‌ز کوثر نزنم تا لبت اندر نظر است
یاد جنت نکنم تا تو در این انجمنی

زان سر زلف دوتا دست نخواهم برداشت
تا مرا جمع نسازی و پریشان نکنی

گر بساق تو رسد سیل‌سرشکم نه عجب
که سیه چشم و سهی قامت و سیمین ذقنی

چون فلک عاقبت‌ازبیخ وبنم‌خواهد کند
ستمست اینکه تو بنیاد مرا بر نکنی

چشم ایام ندیدست و نخواهد دیدن
که وصال‌چو توئی دست دهدبرچومنی

نزنی شانه برآن‌زلف مسلسل گه رقص
تا ازین سلسله صد سلسله برهم نزنی

دیده برداشتن ازروی تومستحسن نیست
که بتصدیق نظر صاحب وجه حسنی

هیچ دیوانه بـزنجیر نگنجـد بنشاط
تا تو با سلسلهٔ زلف شکن برشکنی
نازت افزون شده‌ازعجز فروغی فریاد
که ستم پیشهٔ عاشق کش‌و‌عاجز فکنی

دوشینه خود شنیدم یك نکته از دهانی
اما نمیتوان گفت با هیچ نکته دانی
اسرار عشقم آخر افتاد بر زبانها
از بسکه وصف او را گفتم بهر زبانی
هر شامگه بیادش خفتم بلاله زاری
هر صبحدم ببویش رفتم ببوستانی
تخم وفای او را کشتم بهر زمینی
خار جفای او را خوردم بهر زمانی
در گردنم فکندست گیسوی او کمندی
بر کشتنم کشیدست ابروی او کمانی
پیکان‌عشق جانان تا بر نشسته بر جان
هرگز چنین خدنگی ننشسته بر نشانی
در عالم جوانی کاری نیامد از من
دستی زدم به پیری بر دامن جوانی
در وادی محبت حال دلم چه پرسی
گـردی فتاده دیدم دنبال کاروانی

ای آنکه زیر تیغش امید رحم داری
ترسم نکرده باشی رحمی بخسته جانی
بربسته سحر چشمش دست قوی دلانرا
زورِ اینچنین که دیدست آنگه ز ناتوانی
گر باپری نداری نسبت چرا همیشه
در خاطرم مقیمی وز دیده ام نهانی
صفهای دلبران را بر یکدگر شکستی
گویا کمین غلامی از خسرو جهانی
شاه‌سریر تمکین بخشنده ناصرالدین
کز دست او نماندست گوهر بهیچ کانی
یزدان بمن فروغی هر لحظه صدلسان داد
تا مدح سایه‌اش را گویم بهر لسانی

سر راهش افتادم از ناتوانی
وزین ضعف کردم بسی کامرانی
کسی کاو بدل ناوکش خورد گفتا
که شوخی ندیدم بدین شخ کمانی
زچشمی‌است چشم امیدم که‌هرگز
بکس ننگرد از ره سر گرانی
زبان از شکایت بر دوست بستم
ز بس یافتم لذت بیزبانی

نشان‌خواهی ازوی‌زخودبی نشان شو
که من زونشان جستم از بی‌نشانی

کسی داند احوال پیران عشقش
که پیرانه سر کرده باشد جوانی

بهجران مرا سهل شد دادن جان
که سختست دوری ز یاران جانی

دریغا که از ماهرویان ندیدم
بجز بیوفائی و نامهربانی

شنیدن توان نغمهٔ ارغنون را
چو ساقی دهد بادهٔ ارغوانی

من و زخم کاری تو و دل شکاری
من و جان سپاری تو و جان ستانی

تو و عشوه کردن من ودل سپردن
تو و جان گرفتن من‌و جان‌فشانی

بکش خنجر کین بخون فروغی
بطوری که خواهی‌وطرزی که‌دانی

خوش آنکه حلقهای سرزلف‌وا کنی
دیوانگان سلسله‌ات را رها کنی

کار جنون‌ما بتماشما رسیده است
یعنی توهم بیا که تماشای ما کنی

کردی سیاه زلف دوتا راکه درغمت
مویم سفید سازی و پشتم دوتا کنی

توعهد کرده‌ای که نشانی بخون مرا
من جهد کرده‌ام که بعهدت وفا کنی

من دل ز ابروی، تو نبرم براستی
با تیغ کج اگر سرم ازتن جدا کنی

گرعمر من وفا کند ای ترک تندخوی
چندان وفا کنم که تو ترک جفا کنی

سر تا قدم نشانهٔ تیر تو گشته ام
ترکی خطا نکرده مباداخطا کنی

تا کی در انتظار قیامت توان نشست
بر خیز تا هزار قیامت بپا کنی

دانی که چیست حاصل انجام عاشقی
جانانه را ببینی وجان را فدا کنی

شکرانه‌ای که شاه نکویان شدی بحسن
میباید التفات بحال گدا کنی

حیف آیدم کز آن لب شیرین بذله گوی
الا ثنای خسرو کشور گشا کنی

ظل اله ناصر دین شاه دادگر
کز صدق بایدش همه‌وقتی دعا کنی

شاها همیشه دست تو بالای گنج باد
من هی غزل‌سرایم و تو هی عطا کنی

آفاق را گرفت فروغی فروغ تو
وقتست اگر بدیدهٔ افلاك جا کنی

گر جلوه گر بعرصه محشر گذر کنی
هر گوشه‌محشر دگری جلوه گر کنی

کاش آنقدر بخواب رود چشم روزگار
تا یك نظر بمردم صاحب نظر کنی

جان‌در بهای بوسهٔ‌شیرین توان گرفت
گیرم درین معامله قدری ضرر کنی

تا کی ببزم غیر می لاله گون کشی
تا چند خون زرشك مرا در جگر کنی

گفتم بروی خوب تو خواهم نظر کنم
گفتا که باید از همه قطع نظر کنی

غیر وصال نیست خیال دگر مرا
ترسم خدا نکرده خیال دگر کنی

شبها بباید از مژه خون در کنار کرد
تا در کنار دوست شبی را سحر کنی

هر گز کسی بدشمن‌خونخوارخودنکرد
با دوست هر ستم که تو بیداد گر کنی

هرچند تو بقتل فروغی مخیری
باید ز انتقام شهنشه حذر کنی
جم دستگاه فتحعلیشاه تاجدار
باید که‌سجده بردراوهرسحر کنی

چون برخ چین سرزلف چلیپا فکنی
سرم آن بخت ندارد که تودرپا فکنی
تا بکی بارخم زلف کشی برسردوش
کاش برداری و بر گردن دلها فکنی
عقده‌هائی که بدان طرهٔ پرچین زده‌ای
کاش بگشائی و در سنبل رعنا فکنی
چون بهم برشکنی طرهٔ مشك افشان را
آتشی در جگر عنبر سارا فکنی
گر توزیباصنم ازپرده در آئی روزی
کار خاصان حرم را بکلیسا فکنی
وقتی ازسایهٔ بالای تو برخاك افتد
خاك را در طلب عالم بالا فکنی
گفتی امروز دهم کام دل ناکامت
آه اگر وعدهٔ امروز بفردا فکنی
چه کنم اربنظر هیچ نیاری ما را
نظرت بر که فتادست که برما فکنی

گر تو یوسف‌صفت از خانه ببازار آئی
دل شهری همه در آتش سودا فکنی

تیغ ابروی تو را این همه پرداخته اند
که سر دشمن دارای صف آرا فکنی

ناصرالدین‌شه‌غازی که سپهرش گوید
باش تا روی زمین گیری و اعدا فکنی

چارهٔ آن‌دل بیرحم فروغی نکنی
گر زآه سحری رخنه بخارا فکنی

گر توزان‌تنگ‌شکر خنده مکرر نکنی
کار را از همه سو تنگ بشکر نکنی

نقد جان تا ندهی کام تو جانان ندهد
ترك سر تا نکنی وصل میسر نکنی

گر ببینی بخم زلف درازش دل من
یاد سر پنجهٔ شاهین و کبوتر نکنی

چرخ مینا شکند شیشهٔ عمر تو بسنگ
گر ز مینا می گلرنگ بساغر نکنی

پیر خمار ترا خشت سر خم نکند
تا گل قالبت از باده مخمر نکنی

چشم دارم ز لب لعل تو من ای‌ساقی
که براتم بلب چشمهٔ کوثر نکنی

عالم بیخبری را بدو عالم ندهم
تا مرا با خبر از عالم دیگر نکنی

مجلسی نیست که بنشینی و غوغا نشود
گر شبی شانه بر آن جعد معنبر نکنی

شکر کز سلسلهٔ موی تو دیوانگیم
بمقامی نرسیدست که باور نکنی

دست از دامنت ای ترک نخواهم برداشت
تا بخونریزی من دست بخنجر نکنی

خون من ریخت دو چشم تو و عین ستمست
دعوی خونم اگر زین دو ستمگر نکنی

تو بدین لعل گهربار که داری حیفست
کهٔ ثنای کف بخشندهٔ داور نکنی

آفتاب فلکت سجده فروغی نکند
تا شبی سجدهٔ آن ماه منور نکنی

اولین گام ار سمند عقل را پی میکنی
وادی بی منتهای عشق را طی میکنی

ما بدور چشم مستت فارغ از میخانه ایم
کز نگاهی کار صد پیمانهٔ می میکنی

روز محشر هم نمی آئی بدیوان حساب
پس حساب کشتگان عشق را کی میکنی

هر کسی‌راوعده‌ای در وعده گاهی‌داده‌ای
وعدهٔ قتل مرا نی میدهـی نی میکنی

نقدجان را در بهای بوسه میگیری ز غیر
کاش با ما میشد این‌سودا که باوی میکنی

گر توای‌عیسی‌نفس می‌ریزی‌ازمینا بجام
زنده‌را جان‌میفزائی مرده را حی میکنی

گاه ساقی گاه مطرب میشوی در انجمن
دلنوازی گاهی از من گاه ازنی‌میکنی

دشمنان را هی بکف جام دمادم میدهی
دوستان را هی بدل خون پیاپی میکنی

کشورچین‌وختارا زلفومژ گانت گرفت
حالیا لشکر کشی‌بر روم و بر ری میکنی

گر ترا تاج نمد برسر نهد سلطان عشق
کی بسر دیگر هوای افسر کی میکنی

وصل آن‌معشوق‌باقی‌رافروغی کس‌نیافت
تا بکی از عشق اوهو میزنی هی‌میکنی

بشکر خنده دل بردی ز هرزیبا نگارینی
بنام ایزد چه‌زیبائی تعالی الله چه شیرینی

چنان‌برمن گذر کردی که‌دارائی بدرویشی
چنان‌برمن‌نظر کردی که‌سلطانی بمسکینی

هزاران فتنه برخیزد زهر مجلس که برخیزی
هزاران شعله بنشیند بهر محفل که بنشینی

توئی خورشید و ماه من بهر بزمی وهر بامی
توئی آئین و کیش من بهر کیشی وهر دینی

ببزمت می نشستم گر فلك میداد امدادی
بوصلت میرسیدم گر قضا میکرد تمکینی

چنان ازعشق مینالم که مجنونی بزنجیری
چنان ازدرد میغلطم که رنجوری ببالینی

توئی هم حور وهم غلمان توئی هم خلدوهم کوثر
که هم اینی و هم آنی وهم آنی و هم اینی

مرا تا میدهد چشم تو جام باده می نوشم
توئی چون ساقی مجلس چه تقوائی چه آئینی

در افتادست مرغ دل بچین زلف مشکینت
چو گنجشکی که افتد ناگهان درچنگ شاهینی

چنان بر گریه‌ام لعل می آلود تو میخندد
که آزادی بمحبوسی و دلشادی بغمگینی

الا ای طرهٔ جانان من ازچین تودر بندم
که سر تا پا همه بندی و پاتاسر همه چینی

فروغی تا صبادم میزند ازخاك پای او
سر موئی نمی ارزد وجود نافهٔ چینی

گر چشم سیاهش را از چشم صفا بینی
آهوی خطائی را در عین خطا بینی

اطوار تطاول را در طرهٔ او یابی
زنجیر محبت را در گردن ما بینی

بر طرهٔ او بگذر تا مشك ختن یابی
در چهرهٔ او بنگر تا نور خدا بینی

در راه طلب بنشین چندانکه خطر یابی
از کوی وفا مگذر چندانکه جفا بینی

شب گر زغمش میری چون نوبت صبح آید
اعجاز مسیحا را زانفاس صبا بینی

با هجر شکیبا شو تا وصل بدست آری
با درد تحمل کن تا فیض دوا بینی

آن حور بهشتی رو چون حلقه کند گیسو
مرغان بهشتی را در دام بلا بینی

مطرب سخنی سر کن زان لعل لب شیرین
تا شور حریفان را در بزم بپا بینی

افتد دلت ای ناصح چون سایه بدنبالش
گر سرو فروغی را سنبل بقضا بینی

گر بدنبال دل آن زلف رود هیچ مگوی
که بچوگان نتوان گفت مرو در پی گوی

گر ز بیخم بکند دل نکنم زان خم زلف
ور بخونم بکشد پا نکشم زان سر کوی

دل بسختی نتوان کند از آن زلف بلند
دیده هر گز نتوان دوخت از آن روی نکوی

یا بتیغ کج او گردن تسلیم بنه
یا ز خاك در او پای بکش دست بشوی

غنچه گو با دهنش لاف مزن هیچ مخند
لاله گو با رخ او ناز مکن هیچ مروی

نو بهار آمد و تعجیل برفتن دارد
کو مجالی که بریزند می از خم بسبوی

بامدادان همه کس راز مرا میبینند
بسکه شب میرودم خون دل از دیده بروی

دانهٔ اشك بده در گرانمایه بگیر
غوطه در بحر بزن گوهر گمگشته بجوی

آنچنان دست جنون گشت گریبانگیرم
که گرفتم همه جادامن آن سلسله موی

راستی گر بچمد سرو فروغی بچمن
باغبان سرو سهی را بکند از لب جوی

گل بجوش آمدو مرغان بخروش از همه سوی
رو بط باده بچنگ آر و بت ساده بجوی

گریهٔ ابر سیه خیمه نگر دشت بدشت
خندهٔ ابر درخشنده ببین کوی بکوی

ژاله برلاله فرو میچکد از دامن ابر
خیز و با لاله رخی ساحت گلزار بپوی

تازه کن عهد کهن با صنم باده فروش
بادهٔ کهنه بیاشام و گل تازه ببوی

تا نیفکنده سرت کوزه گر چرخ بخاك
رخت درپای خم انداز ومی‌افکن بسبوی

در میخانه برو بادهٔ دیرینه بنوش
لب دریا بنشین دامن سجاده بشوی

صورت حال مرا سرو چمن میداند
که کشیدن نتوان پای بگل رفته‌فروی

گفتم از گریه مگر باز شود عقدهٔ دل
آنهم از طالع بر گشته گره شدبگلوی

همه تدبیر من اینست که دیوانه شوم
کودکان در پیم افتند بصد ها یاهوی

راستی با خم ابروی تو نتوان گفتن
جز حدیث دم شمشیر شه معرکه جوی

شرزه شیر صف ناورد ملك ناصر دین
که باو می نشود شیر فلك روی‌بروی

کارفرمای شهان مرجع پیدا و نهان
که خبردارد از اوضاع جهان موی بموی
خوی او بخشش و دریا ز کفش درآتش
شاه بخشنده نیامد بچنین بخشش وخوی
خسروا گر نه فروغی سر تحسین تو داشت
پس چرا هم سخن آراشد و هم قافیه گوی

تا سرا سیمهٔ آن طرهٔ پیچان نشوی
آگه از حالت هر بیسر وسامان نشوی
جمعی ازصورت وحال توپریشان نشوند
تا ز جمعیت آن زلف پریشان نشوی
دستگیرت نشود حلقهٔ مشکین رسنش
تا نگونسار در آن چاه زنخدان نشوی
بخت بر گشته‌ات ازخواب نخواهد بر حاست
تا که افتادهٔ آن صف زده مژگان نشوی
داخل سلسلهٔ اهل جنون نتوان شد
تا که از سلسلهٔ عقل گریزان نشوی
قابل خنجر قاتل نشود حنجر تو
تا بمردانگی آمادهٔ میدان نشوی
تاپی نقطهٔ خالش نروی چون پر گار
مالك دایرهٔ عالم امکان نشوی

تا نیاید بلبت جان گرامی همه عمر
کامیاب از لب جان‌پرور جانان نشوی

من که واله شدم از دیدن آن صورت خوب
تو برو دیده نگهدار که حیران نشوی

گر تراخواجه بخلوتگه خاصش خواند
بندگی رامده از دست که شیطان نشوی

تیره بختی سکندر بتو روشن نشود
تا که محرم ز سر چشمهٔ حیوان نشوی

هرگز انگشت تو شایستهٔ خاتم نشود
تا ز سر پنجهٔ اقبال سلیمان نشوی

گر سوی ماه فروزان بفروغی نرسی
تا قبول نظر انور سلطان نشوی

نور بخشندهٔ ابصار ملك ناصر دین
که باو تا نرسی مهر درخشان نشوی

کنونکه صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی
نگاه‌دار دلی را که برده‌ای بنگاهی

مقیم کوی تو تشویش صبح وشام ندارد
که در بهشت نه سالی معینست و نه ماهی

چو درحضور تو ایمان و کفرراه ندارد
چه مسجدی چه کنشتی چه طاعتی چه گناهی

مده بدست سپاه فـراق ملك دلم را
بشکر آنکه در اقلیم حسن برهمه‌شاهی
بدین‌صفت که‌زهرسو کشیده‌ای‌صف‌مژگان
تو یکسوار توانی زدن بقلب سپاهـی
چگونه بر سر آتش سپند وار نسوزم
که شوق خال تو دارد مرا بحال تباهی
بغیر سینهٔ صدچاك خویش درصف‌محشر
شهیدعشق نخواهد نه‌شاهدی نه‌گواهی
اگرصباح قیامت ببینی آن‌رخ و قامت
جمال حورنجوئی وصال سدره نخواهی
رواست گرهمه‌عمرش بانتظار سر آید
کسی که جان بارادت‌نداده‌برسرراهی
تسلی دل خود میدهم بملك محبت
گهی بدانهٔ اشکی گهی بشعلهٔ آهی
فتاده تابش مهر مهی بجان فروغی
چنانکه برق تجلی فتد بخرمن کاهی

فهرست غزلیات

حرف الف

هرچه کردم بره عشق وفا بودوفا ۱
تا اختیار کردم سرمنزل رضا را ۲
در خلوتی که ره نیست پیغمبر صبارا ۳
صف مژگان‌تو بشکست چنان دلها را ۵
زره ززلف گره‌گیر بر تن است‌ترا ۵
گر باغبان نظر بگلستان کند ترا ۶
کی رفته‌ای زدل که تمنا کنم ترا ۸
گر درشما آرم‌شبی نام شهیدان‌ترا ۹
دوش بخواب دیده ام روی‌ندیدهٔ‌ترا ۱۰
میفشان‌جعدعنبر فام خود را ۱۱
گرفت خط رخ زیبای گلعذارمرا ۱۲
ساقیا کمتر می‌امشب ازکرم دادی مرا ۱۳
بیك پیمانه باساقی چنان‌بستیم پیمان‌را ۱۴
جان‌بلب آمدو بوسید جانان‌را ۱۶
تا لعل توباده داده‌یاران را ۱۷
بوسه آخر نزدم آن‌دهن نوشین را ۱۸
چنان برصید مرغ دل فکندآن‌زلف پرچین‌را ۱۹

دادیم بیک جلوهٔ رویت دل و دین را ۲۰
در قمار عشق آخر باختم دل و دین را ۲۱
دی برهش فکنده ام طفل سرشك دیده را ۲۲
آنکه نهاده در دلم حسرت یك نظاره را ۲۳
آشنا خواهی گرایدل با خود آن بیگانه را ۲٤
نه دست آنکه بگیریم زلف ماهی را ۲۵
تا بمستی نرسد بر لب ساقی لب ما ۲٦
خطت دمید از اثر دود آه ما ۲۷
چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما ۲۸
ای زلف تو برهم زن فرزانگی ما ۲۹
ای کاش جان بخواهد معشوق جانی ما ۲۹
یار بی پرده کمر بست برسوائی ما ۳۰
اولم رام نمودی بدل آرامیها ۳۲

حرف ب

دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب ۳۲
پایهٔ عمر گرانمایه بر آبست بر آب ۳٤
اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب ۳٤

حرف ت

کیفیتی که دیدم از آن چشم نیم مست ۳٦
تا خانهٔ تقدیر بساط چمن آراست ۳۷
عمری که صرف عشق نگردد بطالت است ۳۸
تاطرف نقاب از رخ رخشان تو برخاست ۳۹
بنشست وز رخ پرده برانداخته برخاست ۳۹
دی درمیان مستی خنجر کشیده برخاست ٤۰
بهر غمی که رسد از تو خاطرم شاداست ٤۱
آنکه لبش مایهٔ حلاوت قنداست ٤۳
ساقی فرخنده پی تا بکفش ساغر است ٤٤
طبیب أهل دل آن چشم مردم آزار است ٤۵

فهرست

۴۶ آنکه مرادش توئی ازهمه جویاتراست
۴۷ دلم ازنرگس بیمارتو بیمارتراست
۴۹ کیفیت نگاه تو ازجام‌خوشتر است
۵۰ بار محبت ازهمه باری‌گران تر است
۵۱ تاحلقهٔ زنجیر دل‌آن‌زلف درازاست
۵۲ تا دیدن‌آن ماه‌فروزنده محال است
۵۳ امشب زروی‌مهرمهی درسرای‌ماست
۵۴ همه جاجلوهٔ آن‌صاحب‌وجه‌حسن‌است
۵۵ پیام بادبهار ازوصال‌جانانست
۵۷ شیوهٔ خوش منظران‌چهره نشان‌دادن‌است
۵۸ قاعدهٔ‌قدتو فتنه‌بپاکردن‌است
۶۰ کارمن‌تابزلف‌یارمن است
۶۱ تو وآن‌قامتی‌که موزون‌است
۶۲ گرنه‌زلفش‌پی شبیخون است
۶۲ حور توئی بوستان‌بهشت برین‌است
۶۴ قصد همه وصل حور وخلدبرین است
۶۵ کسی که درسر او چشم مصلحت بین است
۶۶ نخست نغمهٔ عشاق فصل‌گل این‌است
۶۷ مرا زمانه درآن‌آستانه جاداده‌است
۶۸ در سینهٔ دلت مایل هرشعلهٔ‌آهی‌است
۷۰ طوطی وظیفه‌خوار لب نوشخند تست
۷۰ زین حلاوتها که درکنج لب‌شیرین‌تست
۷۲ گرنه خورشید فلك خاك نشین ره‌تست
۷۲ ترك کمان‌کشیده دوچشم سیاه تست
۷۳ شب جدائی‌توروز واپسین من‌است
۷۴ قطع نظر زدشمن ماکردچشم‌دوست
۷۵ کفر زلفش رهزن‌دین است‌گوئی نیست هست
۷۶ ما وهوس شاهدمی تانفسی‌هست
۷۷ تا براطراف رخت جعدچلیپائی هست
۷۸ هیچ سر نیست‌که بازلف‌تودرسودا نیست

خوشتر از دانهٔ اشکم گهری پیدا نیست ۷۹
تو و آن حسن دلاویز که تغییرش نیست ۸۰
کس نیست کاو بلبل توخونش سبیل نیست ۸۲
بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست ۸۳
یار اگر جلوه کند دادن جان اینهمه نیست ۸٤
من کیم پروانهٔ شمعی که درکاشانه نیست ۸۵
وصل تو نصیب دل صاحبنظری نیست ۸۶
ایمن ازتیر نگاه تو دل زاری نیست ۸۷
غمش راغیر دل سر منزلی نیست ۸۹
پیشتر زآنکه مهی جلوه دراین محفل داشت ۹۰
کی دل ازحلقهٔ آن زلف دوتا خواهدرفت ۹۰
یکشب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت ۹۲
رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت ۹۳
امروز ندارم غم فردای قیامت ۹٤
هم بحرم هم بدیر بدردجی دیدمت ۹۵
ای تنگ شکر تنگدل ازتنگ دهانت ۹۶
ای فتنهٔ هر دوری ازقامت فتانت ۹۷
عهد همه بشکستیم دربستن پیمانت ۹۸

حرف دال

مدام ذکرملك این کلام شیرین باد ۹۹
دل در اندیشهٔ آن زلف گره گیر افتاد ۱۰۰
بر دوش توتازلف زره پوش تو افتاد ۱۰۱
در پای تو تازلف چلیپای تو افتاد ۱۰۲
دل بابروی توای تازه جوان بایدداد ۱۰۳
روزی که خداکام دل تنگ دلان داد ۱۰٤
کسی بزیرفلك دست برقضا دارد ۱۰۶
آخر این نالهٔ سوزنده اثرها دارد ۱۰۷
جهان عشق ندانم چه زیرسردارد ۱۰۷
کسی زفتنهٔ آخرزمان خبر دارد ۱۰۸

فهرست

خدا خوان تا خداداان فرق دارد ۱۰۹
آنکه یکذره غمت در دل پر غم دارد ۱۱۰
کسی که در دل شب‌چشم خونفشان دارد ۱۱۱
هر خم زلف تویك جمع پریشان‌دارد ۱۱۲
گرنه‌آن زلف سیه قصد شبیخون دارد ۱۱۳
این‌چه تابی‌است‌که آن‌حلقهٔ گیسودارد ۱۱۴
غلام آن‌نظر بازم‌که خاطر بایکی دارد ۱۱۵
مهره‌توان بردماراگر بگذارد ۱۱۶
دل نام سرزلف ترا مشك خطاکرد ۱۱۷
دوش‌زلف سیهت بنده‌نوازیها کرد ۱۱۸
نرگس که فلك چشم وچراغ چمنش کرد ۱۱۹
از بنا گوش‌توهرشب‌گله سر خواهم کرد ۱۲۰
بیدادگر نگارا تاکی جفاتوان کرد ۱۲۱
نه حسرت وصالش ازدل‌بدرتوان کرد ۱۲۲
زلف پرچین تو مشاطه شبی‌شانه‌نکرد ۱۲۴
ای خوشا رندی‌که رودر ساحت‌میخانه کرد ۱۲۴
هرگه که‌ناوکی زکمانت‌کمانه‌کرد ۱۲۵
ساقی بده رطل گران زان می‌که دهقان پرورد ۱۲۶
تا صباشانه برآن سنبل‌خم در خم زد ۱۲۹
نرگس مست تو راه دل هشیاران زد ۱۳۰
هرکه‌در عشق چومن عاشق‌مضطر باشد ۱۳۱
خوش آنکه نگاهش بسرای پای توباشد ۱۳۲
هرکس‌که بجان‌دسترسی داشته‌باشد ۱۳۳
زیب‌غزل‌کردم‌این‌سه‌بیت‌ملك‌را ۱۳۴
تاصورت‌زیبای تواز پرده عیان‌شد ۱۳۵
نفس‌نامسلمانم‌ازگفته‌پشیمان‌شد ۱۳۶
هرجان که برلب‌آمد واقف ازآن دهان‌شد ۱۳۷
آنکه درعشق سزاوارسردار نشد ۱۳۸
کوجوانی که‌زسودای غمت‌پیر نشد ۱۴۰
تازشاه‌این‌پنج بیت‌الحق شنیدم ۱۴۱
زان‌غنچه‌دهان‌دلم به‌تنگ‌آمد ۱۴۳

تا خیل غمش در دل ناشاد من آمد ۱۴۴
زاختران جگرم چند پر شرر ماند ۱۴۵
تا حریفان بر در میخانه مأوا کرده‌اند ۱۴۶
قتل ما ایدل بتیغ او مقدر کرده‌اند ۱۴۸
میفروشان آنچه از صهبای گلگون کرده‌اند ۱۴۹
تا بدل خورده‌ام از عشق گلی خاری چند ۱۵۰
ای بدلها زده مژگان تو پیکانی چند ۱۵۱
دادن باده حرامست بنادانی چند ۱۵۱
کاش میداد خدا هر نفسم جانی چند ۱۵۳
ایخوش آنانکه قدم در ره میخانه زدند ۱۵۴
بر زلف تو باید که ره شانه ببندند ۱۵۵
مردان خدا پردهٔ پندار دریدند ۱۵۶
مرا باچشم گریان آفریدند ۱۵۷
چینیان گر بکف از جعد تو یکتار آرند ۱۵۹
گر بچین بوئی از آن سنبل مشکین آرند ۱۶۰
چون بتان دستی بتار زلف پرچین میبرند ۱۶۱
کشتگان ستمت زندگی از سر گیرند ۱۶۲
مگر خدا ز رقیبان ترا جدا بکند ۱۶۳
گر نرخ بوسه را لب جانان بجان کند ۱۶۴
کاشکی ساقی زلعلش می بجام من کند ۱۶۵
دل نداند که فدای سر جانان چه کند ۱۶۷
هر که را که بخت دیده میدهد در رخ تو بیننده میکند ۱۶۸
چون دم تیغ تو قصد جانستانی میکند ۱۶۹
زلف و خط دلکشش دام بنی آدمند ۱۷۰
بتان بمملکت حسن پادشاهانند ۱۷۱
آتش زدگان ستم آب از تو نخواهند ۱۷۲
گر ز غلامیش نشانت دهند ۱۷۳
عاشقی کز خون دل جام شرابش میدهند ۱۷۴
شب که در حلقهٔ ما زلف دلارام نبود ۱۷۵
قدح باده اگر چشم بت ساده نبود ۱۷۷

لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبرد	۱۷۸
آشوب شهر طلعت زیبای او بود	۱۷۹
همه شب راه دلم برخم گیسوی تو بود	۱۸۰
تا برخ چین سرزلف تو لرزان نشود	۱۸۱
پیش من کام رقیب از لعل خندان میدهد	۱۸۲
گر درآید شب عید از درم آن صبح امید	۱۸۳
گر بکاری نزنم دست بجز عشق تو شاید	۱۸۵
دل بحسرت زسر کوی کسی می آید	۱۸۶
بامیدی که وفا خواهم دید	۱۸۷

حرف ز

بستهٔ زلف تو شوریده سرانند هنوز	۱۸۸

حرف ش

آزادی اگر خواهی از عقل گریزان باش	۱۸۹
در میکده خدمت کن بی معرکه سلطان باش	۱۹۰
دلا موافق آن زلف عنبر افشان باش	۱۹۱
ای خواجه برو بندهٔ آن زهره جبین باش	۱۹۳
دلا مقید آن گیسوان پرچین باش	۱۹۴
من نمیگویم که عاقل باش یا دیوانه باش	۱۹۵
تو و چشم سیه مستی که نتوان دید هشیارش	۱۹۷
چو باد برشکند چین زلف غالیه بارش	۱۹۸
چون صبا شانه زند طرهٔ عنبر بارش	۱۹۹
توئی آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش	۲۰۰
گر هلاک منست عنوانش	۲۰۲
چه غنچها که نپرورد باغ نسرینش	۲۰۳
خوشا دلی که تو باشی نگار پرده نشینش	۲۰۴
تا دهان اولبالب شدز نوش	۲۰۶
شاهد بکام و شیشه بدست و سبو بدوش	۲۰۷
شب که از خوی بد اورخت می بندم ز کویش	۲۰۸
آنرا که اول از همه خواندی بسوی خویش	۲۰۹

حرف ق

بسکه بنشستست تا پر بر تنم پیکان‌عشق ۲۱۰

حرف ل

تا شکن زلف تست سلسله جنبان دل ۲۱۲

حرف م

من‌خراب نگه نرگس شهلای توام ۲۱۳
تا بدر میکده جاکرده‌ام ۲۱۳
تا باتو آرمیده‌ام ازخود رمیده‌ام ۲۱۵
عمر گذشت ووز رخش‌سیر نشد نظاره ام ۲۱۶
آنکه بدیوانگی درغمش افسانه ام ۲۱۷
چندان بسر کوی خرابات خرابم ۲۱۸
وقت مردن هم نیامد بر سر بالین‌طبیبم ۲۱۹
ز تجلی‌جمالش نظر ازدو کون بستم ۲۱۹
ساقی نداده ساغر چندان‌نموده‌مستم ۲۲۰
من این‌عهدی که باموی‌تو بستم ۲۲۱
بردر میخانه تا مقام‌گرفتم ۲۲۲
تا شدم‌صید توآسوده ز هرصیادم ۲۲۳
در جلوه‌گاه‌جانان‌جان‌را بشوق‌دادم ۲۲۴
جانی که‌خلاص‌ازشب‌هجران‌توکردم ۲۲۵
امشب ترا بخوبی نسبت بماه‌کردم ۲۲۶
موبمو بستهٔ‌آن‌زلف گرهگیر شدم ۲۲۷
به بوسه‌ای ز دهان تو آرزومندم ۲۲۸
دوش ازلب نوشش سخنی چند شنیدم ۲۲۹
دوشینه‌مهی بخواب دیدم ۲۳۰
بجلوه‌کاش درآیدمه نکوسیرم ۲۳۲
بسکه‌دلسوختگی‌ز آتش هجران‌دارم ۲۳۳
برسر هرمژه چندین گل‌رنگین‌دارم ۲۳۴
در هردوجهان آرزوی‌روی تودارم ۲۳۵
چون‌سرزلف توآشفته‌خیالی دارم ۲۳۶

جنون گسسته بدانسان کمند تدبیرم	۲۳۷
عشق بگسست چنان سلسلهٔ تدبیرم	۲۳۸
نذر کردم گر زدست محنت هجران نمیرم	۲۳۹
تا تو بگلشن آمدی با همه در کشاکشم	۲۴۰
من برسر کوی تو ندیدم	۲۴۲
دوش ازدر میخانه کشیدند بدوشم	۲۴۳
سروش عشق تو یك نکته گفت در گوشم	۲۴۴
من ساده پرست وباده نوشم	۲۴۵
من مست می پرستم من رندباده نوشم	۲۴۶
ای که میپرسی زمن کیفیت چشم غزالم	۲۴۷
از دشمنم چه بیم که بادوست همدمم	۲۴۸
مشغول رخ ساقی سرگرم خط جامم	۲۵۰
دامن خیمهٔ سفر ازدر دوست میکنم	۲۵۱
من ازکمال شوق ندانم که این توئی	۲۵۲
خاك قدم سبو کشانم	۲۵۳
فدای قاصد جانان کزاو آسوده شدجانم	۲۵۵
گردست دهد دامن آن سرو روانم	۲۵۶
نرگسش گفت که من ساقی میخوارانم	۲۵۷
شب فراق تو گر ناله را اشاره کنم	۲۵۸
بدیر وحرم فارغ ازکفر و دینم	۲۵۹
تا کفرسر زلفت زدراه دل ودینم	۲۶۰
چنان بکوی تو آسوده ازبهشت برینم	۲۶۲
نه بدیر همدمم شد نه بکعبه همنشینم	۲۶۳
یارب آن نامهربان مه دل فرا گیرد زکنیم	۲۶۴
گر بگلزار رخش افتدنگاه گاهگاهم	۲۶۴
غم روی تو بعالم ندهم	۲۶۶
بخت سیه بکین من چشم سیاه یارهم	۲۶۷
تا خبردار زسر لب جانان شده‌ایم	۲۶۸
تالب می پرست اوداد شراب مستیم	۲۶۹
ما دل خودرا بدست شوق شکستیم	۲۶۹
آخراز کعبه مقیم در خمار شدیم	۲۷۰

تا بدان طرهٔ طرار گرفتار شدیم ۲۷۱
از دادن جان خدمت جانانه رسیدیم ۲۷۲
از بس عرق شرم نشسته است بر ویم ۲۷۴
توان شناخت ز خونی که ریخت بر رویم ۲۷۵

حرف ن

ایکه ز آب زندگی لعل تو میدهد نشان ۲۷۶
عرضه دادم در بر جانان وفای خویشتن ۲۷۸
شعار عشق بازان چیست خوبان را دعا کردن ۲۷۸
نه از جمال تو قطع نظر توان کردن ۲۸۰
گر عارف حق بینی چشم از همه برهم زن ۲۸۱
بر صفحهٔ رخ از خط مشکین رقم مزن ۲۸۳
زصحن این چمن آن سرو قامت را تمنا کن ۲۸۴
تنك شد از غم دل جای بمن ۲۸۵
نرگس بیمار تو گشته پرستار من ۲۸۶
بخون طپیده ز بازوی قاتلی تن من ۲۸۷
گفتم که چیست راهزن عقل ودین من ۲۸۸
وقت مرگ آمد ز رحمت بر سر بالین من ۲۹۰
خونم بتی ریخت کش داده بیچون ۲۹۱
دلها فتاده در پی آن دلربا ببین ۲۹۱
زلف مسلسل ریخته عنبر فشانی را ببین ۲۹۱
حلقه زلف سیاهش بر رخ انور ببین ۲۹۴
مژگان مردم افکن چشمان کافرش بین ۲۹۵
گر کان نمك خواهی لعل نمکینش بین ۲۹۶
چین زلف مشکین را بر رخ نگارم بین ۲۹۷
خادم دیر مغانم هنری بهتر ازین ۲۹۹

حرف و

هر کس که نهد پای بر آن خاك سر کوی ۳۰۰
از بسکه در خیال مکیدم لبان او ۳۰۱
بزیر تیغ نداریم مدعا جز تو ۳۰۲
من بندهٔ آنم که ببوسد دهن تو ۳۰۲

ای اهل نظر کشتهٔ تیر نگه تو ۳۰۳
تا سر نرفته برسر مهر ووفای تو ۳۰۴
ساقی دل نرگس شهلای تو ۳۰۵
ماه غلام رخ زیبای تو ۳۰۶

حرف ه

چه عقده هاست بکار دلم ز بخت سیاه ۳۰۷

حرف ی

تنها نه جا بخلوت دلها گرفته‌ای ۳۰۹
تا بجفایت خوشم ترك جفا کرده‌ای ۳۱۰
سنبل گل پوش را برسمن آورده‌ای ۳۱۱
رهزن ایمان من شد نازنین تازه ای ۳۱۲
تیغ بدست آمدی ومست شرابی ۳۱۳
چه خلاف سرزد از ما که درسرای بستی ۳۱۴
مسجد مقام عجبست میخانه جای مستی ۳۱۵
کسی که دامنش آلودهٔ شرابستی ۳۱۶
ای که هم آغوش یار حور سرشتی ۳۱۷
با من اگر خواجه سری داشتی ۳۱۸
نقد غمت خریدم باصد هزار شادی ۳۱۹
رفتی برغیر و ترك ما کردی ۳۲۰
با آنکه می ازشیشه به پیمانه نکردی ۳۲۱
ای طلعت نکوی تو نیکوتر از پری ۳۲۲
زاهد وسبحهٔ صد دانه وذکر سحری ۳۲۳
دیدم جمال قاتل دروقت جان سپاری ۳۲۴
زان فشانم اشك درهر رهگذاری ۳۲۵
من بغیر از تو کسی یار نگیرم آری ۳۲۶
شب چارده غلامی زمه تمام داری ۳۲۷
توشکر لب که باخسرو بسی شیرین سخن داری ۳۲۹
تا ازمژهٔ دلکش تیری بکمان داری ۳۳۰
چودر میناست می یاقوت رخشانست پنداری ۳۳۱

گرد مه خط سیهکاری نداری داری ٣٣٢
این سر که بتن دارم مست می ناب اولی ٣٣٣
ساقی انجمن شدشوخ شکر کلامی ٣٣٥
بسکه فرخ رخ وشکر لب وشیرین دهنی ٣٣٦
دوشینه خود شنیدم یك نکته ازدهانی ٣٣٧
سر راهش افتادم از ناتوانی ٣٣٩
خوش آنکه حلقهای سر زلف واکنی ٣٣٩
گر جلوه گر بعرصهٔ محشر گذر کنی ٣٤١
چون برخ چین سر زلف چلیپا فکنی ٣٤٢
گر تو زان تنك شکر خنده مکرر نکنی ٣٤٣
اولین گام ارسمندعقل راپی میکنی ٣٤٤
بشکر خنده دل بردی ز هر زیبا نگارینی ٣٤٥
گر چشم سیاهش را از چشم صفابینی ٣٤٧
گر بدنبال دل آن زلفرود هیچ مگوی ٣٤٧
گل بجوش آمد و مرغان بخروش از همه سوی ٣٤٨
تاسر اسیمهٔ آن طرهٔ پیچان نشوی ٣٥٠
کنونکه صاحب مژگان شوخ وچشم سیاهی ٣٥١

بها ۸۰۰ ریال